تیمونِ آتنی

ویلیام شکسپیر

ترجمهٔ فؤاد نظیری



تیمونِ آتنی

ویلیام شکسپیر

ترجمهٔ فؤاد نظیری

تیمونِ آتنی

ویلیام شکسپیر

ترجمه فؤاد نظیری

شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴-۱۶۱۶.	Shakespeare, William
تیمونِ آتنی (نمایشنامه)/ ویلیام شکسپیر؛ ترجمهٔ فؤاد نظیری ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۲.	
۱۸۸ ص.	
شابک ۵ـ۸۷۸ـ۳۸۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸	ISBN 978-964-380-878-5
نمایشنامه انگلیسی ـ قرن ۱۶م.	
PR	۸۲۲/۳۳

ثالث

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰/ طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ تیمونِ آتنی (نمایشنامه)

● ویلیام شکسپیر ● ترجمهٔ فؤاد نظیری ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعهٔ هنر، موسیقی، سینما، تئاتر

● چاپ اول: ۱۳۹۲ / ۱۱۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو

● شابک ۵ـ۸۷۸ـ۳۸۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN 978-964-380-878-5

● سایت اینترنتی: www.salesspub.co پست الکترونیکی: Info@salesspub.co

● قیمت: ۹۰۰۰ تومان

با احترام به یادِ **گریگوری کوزنیتسف**
خالقِ بزرگِ *هملت* و *شاه لیر*، بر پردهٔ نقره‌ای،
این برگردان پیشکش می‌شود به: **محمدرضا اصلانی**
شاعر ـ فیلم‌ساز
یگانهٔ کلام و صحنه و تصویر.

ف. ن.

پیشگفتارِ مترجم

خدای را از چه هنگام این‌چنین
آیینِ مردمی
از دست
بنهاده‌اید؟
احمد شاملو، *آیدا، درخت و خنجر و خاطره* (شبانه)

سوایِ خوانش، اگر یک‌بار هم که شده وسوسهٔ گزارشِ کاری از پهلوانِ جاودانهٔ کلام و صحنه، ویلیام شکسپیرِ شاعر، به جانت افتاده باشد، و گرچه هرچند هم که قَدَر باشی، که این قلم نیست، پیشاپیش آگاهی که در این چالشِ کلام و ستایشِ پهنهٔ اندیشه و چشم‌اندازِ شگرفِ برون و موشکافیِ معجزآسایِ جانِ انسان، سرانجام پشتت به خاک خواهد رسید، اما، باز وسوسه دست از سرت برنمی‌دارد و کارِ خودش را می‌کند و تو را به کشاکشی دیگر می‌خوانَد. و این گزارشِ من از تیمونِ *آتنی* در پیِ روایتی که از سوگنامهٔ عاشقانه و دل‌انگیزِ رومئو و ژولیت، پیش از این داشته‌ام، برآمده از چنین وسوسه‌ای است.

اگر نمایشنامه‌هایِ شکسپیر را در سه شاخهٔ کمدی، تاریخی و تراژدی بخشبندی کنیم، تیمونِ آتنی در ژانرِ تراژدی و جزء آثار آخری است که شاعر در

اوجِ پختگی و تجربهٔ فردی و اجتماعی، و عمری نگارش و سرایش خلق کرده و به یادگار گذاشته است و به‌نظر می‌رسد این نمایشنامه و «بخشِ بیش‌ترِ *شاه لیر* احتمالاً در ۱۶۰۵ نوشته شده است»[1]. برخی مفسران عقیده دارند این نمایشنامه شتاب‌زده، ناپیراستهٔ یا حتا ناتمام بوده، که شکسپیر آن را سپس‌تر و شاید نیز با یاری گرفتن از کسانِ دیگر به پایان رسانده است. این بحث در مقالاتِ تکمیلیِ همین کتاب تا حدودی روشن‌تر می‌شود. اما به‌گمانم آنچه اصل است، این‌که، *تیمونِ آتنی* به‌هرحال بیانیه و اعتراضیه‌ای علیهِ نامردمی و ناسپاسیِ اجتماع در پاسخ به مِهر و از خودگذشتگی است که از سرِ نهایتِ خشم و انتظار نوشته شده، و تشابه و نزدیکیِ سرشت و سرنوشتِ او با *شاه لیر* نیز بی‌سبب نیست. گیرم شکسپیر تمامِ همّ خود را مصروفِ کمال بخشیدن به *شاه لیر* می‌کند که اعتراض و ناله و شکوه‌اش به نزدیک‌ترین آشنایان، فرزندانش، بازمی‌گردد، و شاید از سرِ کلافگی از نیرنگ و نارو‌ِ بیگانگان، دیگر چندان دربندِ تکمیل و مینیاتورنگاریِ ساختارِ تیمون نمی‌شود؛ هرچند اثر، به‌خودیِ خود، در حدِ کمال و هشداری جدی و تکان‌دهنده است.

دو متنِ جداگانه اساسِ کار برای این ترجمه بوده است:

1. *Timon of Athens*, EDITED BY BARBARA A. MOWAT AND PAUL WERSTINE. WASHINGTON SQUARE PRESS, 2006.

2. *Timon of Athens*, EDITED BY JONATHAN BATE AND ERIC RASMUSSEN. THE MODERN LIBRARY, NEWYORK, 2011.

هردو متن بند به بند و واژه به واژه، نمایشنامه را تأویل می‌کنند و گره از دشواری‌هایِ کلامی و پیچیدگی‌های تمثیلیِ آن می‌گشایند، که اگر چنین حاشیه‌هایی بر متونِ کلاسیک، به‌ویژه آثارِ شکسپیر نباشد، کارِ برگردان بسیار دشوار و گاه ناممکن می‌شود. تلاش کرده‌ام لحن و واژگان تا جایی‌که مقدورِ من بوده به اصل نزدیک شود، و این جز نزدیک شدن به ریشه‌ها و شیوه‌هایِ زبانیِ ادبیات کلاسیکِ فارسی راهِ دیگری نداشته است؛ در عینِ این‌که کوشیده‌ام همهٔ

---

۱. ویلیام شکسپیر، فرانک ارنست هالیدی، ترجمهٔ هوشنگ رهنما، هرمس، چاپ اول ۱۳۹۰.

این امکانات در خدمتِ اجرایِ کار بر صحنه شکل بگیرد. آدم‌هایِ نمایش به لحن‌های گونه‌گون سخن می‌گویند، و شکسپیر برخی گفتارها را گاه در قالبِ منظوم و آهنگین، اما بیش‌تر شعرِ آزاد سروده است که سعی کرده‌ام همان پاره‌ها را به زبانِ مقصد بازسرایی کنم. اما طُرفه این‌جاست که چنین پاره‌هایی، عموماً، بر زبانِ کاراکترهایی جاری می‌شود که نویسنده با آنان بیش‌تر همدلی و مِهر و حتا همذات‌پنداری دارد تا مثلاً کاراکترِ «شاعر» که همه‌جا کلامش پُر از تکلّفِ ریاکارانه و عاری از ملاحت است، و این شگرد و تأکیدِ شکسپیر در شخصیت‌پردازی‌هایِ نمایش نیز بی‌گمان قابلِ تأمل است.

گاه برای تکمیلِ جمله‌ای یا قوامِ بهترِ زبانِ برگردان، کلماتی را با حروفِ مورّب (ایتالیک) در میان کروشه [ ] به متن افزوده‌ام و برای شناخت و تأملِ بیش‌تر بر نمایشنامه بخشی از پیشگفتارِ ویراستارانِ نسخهٔ یکم و پیشنهاد آن‌ها را به خواندن مقالهٔ پایانیِ کتاب به قلم پرفسور کاپیلیا کاهْن، ترجمه کرده و در آغاز و پایانِ کتاب آورده‌ام.

درگیرِ کارِ این برگردان که بودم، به لوحِ تصویری تئاترِ تلویزیونی تیمونِ *آتنی* به کارگردانی جاناتان میلر صحنه به صحنه رجوع و گفتارها را با متن مقایسه کردم. کارگردان گاه پاره‌ای جملات پر از اطناب و تکلّف را درز گرفته و بیش‌تر به جوهره و مقصدِ نمایش پرداخته؛ و در عینِ‌حال بسترِ داستان را به زمانِ نزدیک‌تر و حوالی قرن هفده انتقال داده است، و این چیزی است که به‌گمانم ویلیام شکسپیر هنگام نگارش بر آن نظر داشته و بی‌جهت روایتِ خود را در همان عرصهٔ عصرِ یونان باستان سر نداده است.

نمی‌دانم برداشتم درست است یا نه، اما در یک مقایسهٔ تطبیقی بر این نظرم که هنریک ایبسن در نگارش نمایشنامهٔ دشمنِ مردم نگاهی به تیمونِ *آتنی* داشته و پیرنگی از آن را در کارِ خود گرته‌برداری کرده است. در هرحال «دیدِ بدبینانهٔ ایبسن نسبت به اجتماع، که غالباً با حدّت و شدّت بیان شده است، مطلق نبود و آرزوی اصلاحِ بشر نزد او باعث نمی‌شد که امید مبهمی به بهبود نهادها و افراد

نداشته باشد»[1]، شکسپیر نیز نمایشنامهٔ خود را با قهر و بدبینیِ مطلق به پایان نمی‌بَرَد.

باری، کارِ من این‌جا به آخر رسید، و این دفتر پیشِ رویِ ادبیاتِ نمایشیِ ما، به این روایت گشوده شد. فقط می‌مانَد که آخر، خاکِ صحنه را ببوسم و سرِ تعظیم فرود آورم برابرِ اهالیِ پرتلاش و رنجبرِ تئاتر که چراغِ تماشاخانه‌های ما را روشن نگه می‌دارند. همین.

فؤاد نظیری

۱. فرهنگِ آثار، زیر نظر رضا سیدحسینی و...، جلد سوم، انتشارات سروش، چاپ سوم، ۱۳۸۹.

تیمونِ آتنیِ ویلیام شکسپیر

تیمونِ تاریخی در قرن پنجم پیش از میلاد در آتن زندگی می‌کرد. او هم‌عصرِ سقراط، پریکلس و آلکیبیادس بود. شکسپیر او را به عنوان فردی می‌شناساند که از چنان سرخوردگیِ ژرفی در شکنج است که بدل به یک مردم‌گریز، یا متنفر از نوعِ بشر می‌شود که سرگذاشتن به برهوت را بر هرگونه مناسباتِ انسانی ترجیح می‌دهد. از این قرار او فردی بسیار جذاب‌تر و پیچیده‌تر از آن کاریکاتورِ به‌شدت ملعونی است که نزد معاصرانِ شکسپیر مطرح بوده است. تیمون در روزگار شکسپیر چنان وسیع شناخته شده بود که اصطلاحِ «تیمونیست» در وصف آدم‌های به دور از اجتماع به‌کار می‌رفت، و معاصرانِ شکسپیر مردم‌ستیزیِ او را به منزلهٔ نمودِ بیرونیِ گناهِ مرگبارِ حسادت تلقی می‌کردند. به عنوان مثال جورج وتستون[1] در میانهٔ قرن شانزدهم، تیمون را نمونه‌ای از انسان‌هایی می‌داند که «فارغ از رشک نمی‌توانند نظارهٔ جلالِ دیگران را تاب آورند. به این دلیل تیمونِ آتنی کلبی خوانده می‌شد که به سعادتِ انسان‌ها نیشخند می‌زد: آری، اگر به‌خوبی در آثارِ کلبی‌ها تأمل کنیم، کردارهای حسادت‌بار می‌تواند به‌راحتی

1. George Whetstone

امری اهریمنی محسوب شود که بر آن است تا از شکوهِ الوهی ابرازِ ناخرسندی کرده و نیروی خود را برای سرکوفت زدن به فضیلت و پیروانش به‌کار گیرد.»

در تقابل با نویسندگانی چون وتستون، شکسپیر جنبه‌ای بسیار عمیق از مهربانیِ تیمون را به ما نشان می‌دهد. نمایشنامهٔ شکسپیر فقط دربرگیرندهٔ مردم‌گریزیِ نومیدوارِ تیمون نیست که در نهایت دچارش می‌شود، بلکه درعینِ‌حال نشان‌دهندهٔ توانگری، شکوهمندی و بخشندگیِ اسراف‌کارانهٔ شخصیتِ تیمون، پیش از مسخش به یک مردم‌ستیز است. وقتی تیمون نخست پا بر صحنه می‌گذارد، با ازدحامِ دادخواهان، هنرمندان و بازرگانانی مواجه می‌شود که آنان را به‌راحتی دوستانِ خود می‌خوانَد. او مبالغ زیادی می‌بخشد تا دوستی را از زندانِ طلبکاران آزاد کند، تا عروسیِ خدمتکاری را تدارک ببیند، تا پشتیبانِ کارهای هنری باشد، به‌همان‌سان که گویی قطعه جواهری را خریداری می‌کند. اگر نه به‌ویژه در حال و هوایِ نوعِ دوستانه، اما به‌هرحال تیمون، به عنوانِ فردی یگانه در بینِ اشخاصِ نمایش، بسی فراتر از جنبه‌های مثبتِ دیگران جلوه‌گر شده است. بیش‌ترین گشاده‌دستیِ افراطی او در قبالِ دوستانش است، همان کسانی که او خستگی‌ناپذیر به آنان هدیه می‌بخشید. تیمون آن‌چنان مقولهٔ دوستی را آرمانگرایانه می‌کند که باور دارد می‌تواند سامانه‌های مالیِ وام و بدهی را به‌مثابهٔ مبانیِ توزیعِ ثروت در آتن جایگزین کند. لذا در سخاوتمندیِ خود، ثروت و امکاناتش را به امکاناتِ دوستانش تبدیل می‌کند. بذل و بخششِ او گاه به هماوردطلبی می‌مانَد، تا آن‌جا که به یارانش هدایایی بس قیمتی‌تر می‌بخشد تا تحفه‌هایی که آنان به او می‌دهند. اما دریافت او از دوستی در نهایت نشان‌دهندهٔ روحیهٔ همکاری و تعاونِ او و بسی فراتر از حسِ رقابت است. او انتظار دارد دوستانش با دریافت تمامی هدایایی که متعلق به اوست، به‌طورِ هم‌ارز در حقِ او سخاوتمند باشند.

روزی که طلبکارانِ تیمون برای بازپرداخت وامشان شروع به جاروجنجال می‌کنند، تیمون این فرصت را می‌یابد تا در میزانِ همدلیِ دوستانش، در برداشتی که او از دوستی دارد به اشراف برسد. آن‌گاه درمی‌یابد که دوستیِ

آرمانی‌اش خیالی بیش نبوده است. به اثبات می‌رسد که تمامِ وابستگی‌هایِ اجتماعی‌اش بی‌بنیاد است. تیمون بار دیگر رفقایش را به خانهٔ بزرگِ پیشین دعوت می‌کند تا بتواند آنان را به‌تلخی طرد کند، سپس آتن را ترک می‌کند که در کُنجِ جنگل، گوشه‌نشین شود. آن‌جا در تک‌گویی و نیز در دیدارهایی که با همشهریان سابقش دارد، به تفصیل در باب مردم‌ستیزی‌اش سخنانی می‌گوید که به‌خاطرِ آن هزاران سال بدنام باقی می‌مانَد و سرانجام مورد قضاوتِ سختِ بسیاری از معاصرانِ شکسپیر قرار می‌گیرد. تیمونِ شکسپیر، اما، نمی‌تواند یکسره در قالبی حسادتگرانه و مردم‌ستیزانه خوار و خفیف شود. زیرا او نشان داده که از ظرفیتِ وسیعِ اعجاب‌انگیزی، ولو در مقولهٔ پُرگیرودارِ دوستی برخوردار بوده است. مردم‌گریزیِ او، به‌زعمِ شکسپیر، از انهدامِ یک پندارِ تحسین‌برانگیز برمی‌خیزد، که کینهٔ سپسینِ آن، هرگز نمی‌تواند منفکّ از آن باشد.

پس از نمایشنامه مقاله‌ای از پرفسور کاپیلیا کاهْن[1] به نامِ *تیمونِ آتنی: یک منظرِ مدرن*، پیوست شده است.

باربارا اِی. موات
پاول ورستاین

1. Coppelia Kahn

کسانِ نمایش

تیمون (Timon)، یک نجیب‌زادهٔ آتنی.

لوسیوس (Lucius) و لوکولوس (Luculus): دو بزرگ‌زادهٔ چاپلوس

آپِمانتوس (Apemantus)، یک فیلسوفِ کلبی.

آلکیبیادس (Alcibiades)، یک فرماندهٔ آتنی.

ونتیدیوس (Ventidius)، یکی از دوستانِ دغلکارِ تیمون.

فلاویوس (Felavius)، پیشکارِ تیمون.

یک شاعر، یک نقاش، یک گوهری، یک بازرگان، یک پیرمردِ آتنی.

فلامینیوس (Felaminius)، لوسیلیوس (Lucilius) و سرویلیوس (Servilius): خدمتکارانِ تیمون.

کافیس (Caphis)، فیلوتوس (philutus)، تیتوس (Titus)، هورتنسیوس (Hortensius) و دیگران: خدمتکارانِ طلبکارهایِ تیمون.

یک پیک. یک دلقک. سه غریبه.
فری‌نیا (Pherinia) } نشمگانِ آلکیبیادس.
تیماندرا (Timandra)
کوپید و زنانِ نقابپوشِ آمازون.
بزرگ‌زاده‌هایِ دیگر، سناتورها، افسران، سربازان، راهزنان، و ملازمان.

صحنه: آتن و جنگل‌هایِ دور و بر.

پردهٔ یکم

مجلس یکم

[آتن. ضیافتِ رقصی در سرایِ تیمون]
[شاعر، نقاش، گوهری، بازرگان و دیگران از
چندین در وارد می‌شوند.]

شاعر روز خوش، آقا.

نقاش شادمانم از صحّتِ شما.

شاعر دیری‌ست تا دیدارتان نکرده‌ام. اوضاعِ دنیا بر چه احوال است؟

نقاش فرسوده می‌شود، آقا، در عینِ آن‌که می‌بالد.

شاعر آری، پُرواضح است. اما، چیستَ آن چیزِ خاصِ نادره؟ چیست آن شگفتی که به فراخورِ فراوانی و گونه‌گونیِ شهود، باز دمساز نیست؟ جادویِ گشاده‌دستی را ببین، که این همه ارواح را احضار کرده است! من آن بازرگان را می‌شناسم.

نقاش من هر دُوان را می‌شناسم؛ آن دگر گوهری است.

بازرگان [به گوهری] هان، اینک سروری شایگانْ ما راست!

گوهری نه فقط این، بل استوارترین.

بازرگان بی‌همتاترینِ مردان؛ گویی نفس می‌کشد به قصدِ نیکساریِ مدام و خستگی‌ناپذیر. و از این‌هم برترا

گوهری اینک گوهری با خود دارم.

بازرگان آه، تمنا دارم رخصت دهید ببینمش. برایِ لُرد تیمون است، آقا؟

گوهری گر ارزِ آن بداند. در این باب، اما ـ

شاعر چون ما به‌قصدِ پاداش، پلشتی را تکریم می‌کنیم، به‌زنگار می‌کشد شکوهِ آن شعرِ شاد را که سر داده‌ایم در سزایِ نیکویی.

بازرگان شکلِ زیبایی دارد.

[گوهر را نگاه می‌کند.]

گوهری و گرانبها؛ به‌زلالیِ آب می‌مانَد، بنگرید.

نقاش [به شاعر] شما مجذوبِ چیزی شده‌اید، آقا، شاید پیشکشی برایِ خداوندگارِ بزرگ.

شاعر چیزی به‌کُندی شُریده از ذهنم. شعرِ ما به انگُم می‌مانَد. نشت می‌کند آن‌جا که آوندِ خوراک است. آتشِ چخماق، نمایان نمی‌کند خود را، تا ضربتی نخورَد. شعلهٔ جلیلِ ما برانگیخته می‌کند خود را، جریانی، پَر می‌کشد به هر کرانه‌ای که چنگ اندازد.ـ شما چه دارید؟

نقاش یک نقش دارم، آقا. ـ کتابتان کی درمی‌آید؟

شاعر به‌محضِ آن‌که یکی را پیشکش کنم، آقا. ـ اجازه دهید نقاشیتان را ببینم.

نقاش نقاشیِ خوبی است.

شاعر چنین است. برآمده از نیکویی و والایی است.

نقاش منطقاً درست است.

شاعر تحسین‌برانگیز. این ملاحت، چقدر گویایِ استواریِ خویش است! چه نیرویِ درون را این چشم پرتاب می‌کند، در پیش! شاید به تعبیری، چه نیرویِ خیالِ عظیمی می‌گذرد بر این لب‌ها، به سویِ گُنگیِ حالت!

نقاش مَضحکهٔ زیبایِ زندگی‌ست، این‌جا، در رَدِّ [یک قلم‌مو]. گویاست؟

شاعر می‌خواهم تا بگویم، مسئله‌آموزِ طبیعت است: کشاکشی مجازی، می‌زیَد در رَدِّ این اشارات، زنده‌تر از حیات.

[چند سناتورِ موقّر وارد می‌شوند و می‌گذرند.]

نقاش این نجیب‌زاده چقدر پیرو دارد!

شاعر سناتورهایِ آتن: ـ مردِ نیکبخت!

نقاش نگاه کنید، مدام افزون می‌شوند!

شاعر شما این هنگامه را می‌بینید، این سیلِ بزرگِ میهمانان را. [با اشاره به شعرِ خود.] من درین سرودِ ناساز، مردی را به تصویر کشیده‌ام که جهانِ زیرینش، در برگرفته، به آغوش می‌کشد، با

فراخ‌ترینِ شادی‌ها: خَراکِ آزادم. خاصه، سستی نمی‌پذیرد، بَل راهِ خویش می‌گیرد، در پهنهٔ دریایی از موم: ذره‌ای ناپاکی آلوده نمی‌کند کس را که در مسیرِ من آید؛ عقاب‌وار پرواز می‌کند و پیش می‌رانَد، اما ردّی از خود نمی‌نهد بر جا.

نقاش چگونه دریابم، آنچه را می‌گویید؟

شاعر برایتان شرح خواهم داد. شما شاهدید، چگونه با هر شرایطی، و با هر ذهنیتی، خواه چرب‌زبانان و مُذبذبان، یا عبوسان و زهدپیشگان، مراتبِ خدمتگزاریِ خود را به پیشگاهِ لُرد تیمون عرضه می‌کنند: بختیاریِ او، همراهِ خویِ نیک و بخشنده‌اش، تمامیِ قلب‌ها را از هر گونه‌اش، مُنقاد و رهینِ عشقِ خویش می‌سازد؛ آری، از کاسه لیسِ خودنما گرفته تا آپِمانتوس، که چیزِ چندانی را دوست نمی‌دارد، برتر از نفرتِ از خویش، حتا زانویِ خضوع خَم می‌کنند در پیشِ رویِ او، و به اشارتِ تأییدِ سرِ تیمون، بسی غنی‌تر و آسوده‌تر از پیش باز می‌گردند.

نقاش می‌بینمشان که با هم سخن می‌گویند.

شاعر آقا، بر فرازِ ماهوری رفیع و دل‌انگیز، بخت را می‌بینم، نشسته بر تخت: دامانِ کوه آگندهٔ هرچه دشت، نشانه‌هایِ طبیعت از هر لون، بر سینهٔ این گنبد، به تقلّا، تا بیفزایند سیطرهٔ جایگاهِ خویش: در بینِ تمامیِ آنان، که چشمانشان دوخته بر این

بانویِ شاهوار، یگانه‌ای که در نظر آید لُرد تیمون است، که الههٔ بخت با دستِ عاجگون، در انتظارِ اوست، و هِبهٔ ملاحتِ او بر بندگان و پیشکارانِ حاضر، از رقیبان [حتا] بردگان می‌سازد.

نقاش سودایی به سویِ فراخنا، این سریر، این سعادت، این ماهور، به گمانم، نشانِ انسانی‌ست به اشارتی بَر آمده میانِ زیردستان، سر خم کرده سویِ نشیبِ تندِ کوه، تا فرا بَرَد اوجِ شادمانیِ خویش، و این در شریطه‌ای که ما داریم به آشکارگی نمایان است.

شاعر نه فقط این، آقا، بَل گوش بسپارید به آنچه می‌گویم. تمامیِ آن‌کسان که اخیراً همسنگِ او بودند، یا به مکنت برتر از او، در این دَم دنبال می‌کنند گام‌هایش را؛ سرسراهایش مالامالِ ملازمانی است که زمزمه‌هایِ جان‌نثاری در گوشِ او می‌بارند، حتا رکابِ او را متبرک می‌دانند، و فقط به پشتوانهٔ او هوایِ تازه فرو می‌برند.

نقاش آری، به واقع چنین است. دیگر چه؟

شاعر آن‌گاه که بخت در جابجایی و تحویلِ حالِ خود، لگدمال کُنَد محبوبِ تازهٔ خود را، همهٔ آن پیروانِ او، که رنج می‌بردند از پسِ او، حتا پاکشان بر سرِ زانوان و دست‌ها، به سویِ قلهٔ کوه، رهایش می‌کنند بلغزد، بی‌آن‌که یک تن انبازِ سقوطِ او گردد.

نقاش آیین چنین است. هزار نقشِ پندآموز می‌توانم نشان دهم که دلالت بر این دَمِش‌هایِ تندِ بخت خواهند داشت بس پر معناتر از کلمات. ارچه شما نیز در بابِ لُرد تیمون نیک نشان داده‌اید که سفلگان چگونه جایِ سر و پای را جابجا می‌گیرند.

[کرنایِ شیپورها. لُرد تیمون وارد می‌شود، با فروتنی به خواستاران سر تکان می‌دهد. اورا پیکِ ونتیدیوس همراهی می‌کند؛ لوسیلیوس و دیگر خدمتکاران از پیِ او هستند.]

تیمون گفتید او زندانی است؟

پیک آری، سرورِ عزیز، دِینِ او پنجاه هزار سکهٔ سیم است؛ توانگریِ او بس ناچیز و بستانکاران بس سرسخت. او را تمنایِ نامهٔ شریفِ شماست، بدانان که او را در بند کرده‌اند، که چون تحقق نیابد، رامش و تسلایِ او به آخر رسیده است.

تیمون ونتیدیوسِ شریف. باری، من از آن دست نیستم که چون رفیقِ مرا به من نیاز افتد، او را از خویش برانم؛ من او را مردی گُزیده می‌دانم که نیک سزاوارِ یاری است، و از آن بهره‌مند خواهد شد، من دِینِ او را می‌دهم، و او را آزاد خواهم کرد.

پیک بزرگواریتان، او را رهینِ خویش خواهد ساخت.

تیمون ثنایِ مرا به او برسان. من رهنِ او را خواهم فرستاد؛ و چون آزاد شد، بگویید نزدِ من آید. یاریِ درماندگان کفایت نمی‌کند، بَل پشتیبانیِ پس از آن لازم است. بدرود.

پیک تمامِ شادی‌ها نثارِ حضرتتان باد! [بیرون می‌رود.]

[آتنیِ پیر وارد می‌شود.]

پیرمرد عالیجناب تیمون، به سخنانم گوش فرا دارید.

تیمون با کمالِ میل، پدرجان.

پیرمرد شما را خدمتکاری است، لوسیلیوس نام.

تیمون چنین است. او را حکایت چیست؟

پیرمرد تیمونِ عالیجاه، او را نزدِ خود بخوانید.

تیمون آیا او این‌جا حضور دارد، یا خیر؟ - لوسیلیوس!

لوسیلیوس این‌جا، در خدمتم، سرورِ بزرگوار!

پیرمرد این فردِ حاضر، عالیجناب تیمون، این آدمیزادِ شما، شب‌ها مکرر به سرایِ من می‌آید. من مردی‌ام که از آغازِ زندگی میلِ به امساک داشته‌ام، و شأنِ من سزاوارِ وارثی است، والاتر از خدمتکاری که چوبین کاسه‌ای به کف گیرد.

تیمون خوب، دیگر چه؟

پیرمرد مرا فقط یک دختر است، و نه هیچ خویشاوندِ دیگر؛ باید آنچه را که گِرد آورده‌ام به او ببخشایم. دخترک زیباست، و جوان‌تر از آن‌که عروس شود، و من او را با گرانمایه‌ترین ارزش‌ها و برترین شیرهٔ جان پرورده‌ام. این آدمیزادِ شما، می‌کوشد تا عشقِ او را به کف آرَد. از شما تمنا دارم، سرورِ عالیجاه، مرا یاری دهید تا او را از دست یازیدن به دخترم باز داریم. من هرچه به او گفته‌ام بیهوده بوده است.

تیمون او مردی راستکار است.

پیرمرد پس او چون تیمون خواهد بود؛ راستکاريِ او خودبخود ارجمنديِ اوست، [دالّ] بر آنکه نباید دخترم را برباید.

تیمون آیا دخترت او را دوست می‌دارد؟

پیرمرد او جوان است و خواستار. سوداهايِ قدیم ما به ما می‌آموزند که چه سبکسری‌ها در دلِ جوانی نهفته است.

تیمون [به لوسیلیوس] آیا دوشیزهٔ جوان شما را دوست می‌دارد؟

لوسیلیوس آری، سرورِ نیکویم، او پذیرايِ این عشق است.

پیرمرد در عروسيِ او اگر رضايِ من به فراموشی سپرده شود، من خدایان را گواه می‌گیرم، که وارثِ من از میانِ خِیلِ گدایانِ جهان خواهد بود و دخترم از همه‌چیز محروم خواهد شد.

تیمون جهازِ دخترت چه خواهد بود اگر او به همسری همسنگ، شوی کند؟

پیرمرد سی‌هزار سکهٔ سیم در حال، در آینده هرآنچه هست.

تیمون این مردِ پاکنژاد دیری‌ست در خدمتِ من است. تا بنايِ بختْیاريِ او، من خود را اندکی در فشار خواهم نهاد، این رسمِ مردان است. دخترت را به او بده. آنچه ارزانی می‌داری، من از برايِ او پارسنگِ برابر می‌نهم، و او را همسنگِ دخترت خواهم ساخت.

پیرمرد ای برترین سرور، شرافتِ خود را نزدِ من ضمان شوید، دختر از آنِ او خواهد بود.

تیمون دستِ مرا بگیر، شرافتِ من ضمانتِ قولم.

لوسیلیوس خاکسارانه سپاسمندِ بزرگواریتان هستم. هرگز این جاه و بخت مرا نصیب نمی‌شد، اگر نبود آنچه مدیونِ شما گشتم.

[همراهِ پیرمردِ آتنی بیرون می‌روند.]

شاعر [شعرِ خود را به تیمون عرضه می‌کند.] لطفاً دسترنجِ مرا پذیرا شوید؛ عمرِ عالیجناب دراز باد!

تیمون سپاسگزارتان هستم. نظرم را زود خواهید شنید. ازین‌جا نروید. و شما با خود چه دارید، دوستِ من؟

نقاش یک قطعه نقاشی که از حضرتتان تمنا دارم پذیرا شوید.

تیمون نقاشیِ دلپذیری است. نقشی از انسانِ به تقریبْ طبیعی، زیرا از آن‌هنگام که بی‌شرافتی با ذاتِ آدمی در بده‌بستان است، او را فقط ظاهری محض بجاست. این نقش‌هایِ قلم‌انداز، درست چیزی هستند که [او را] آشکاره عرضه می‌دارند. کارتان را دوست می‌دارم، و شما خواهید دید که دوستش دارم. در حضور باشید، تا از من بیش‌تر بشنوید.

نقاش خدایان نگهدارتان باشند.

تیمون نگاهدارِ شما، مردِ بزرگ؛ دستتان را به من دهید، طعام را باید با هم صرف کنیم. گوهرِ شما را ارزشی نیست، آقا.

گوهری چه، سرورم؟ بی‌ارزش است؟

تیمون مطلقاً بی‌نیاز از ستودن. اگر بخواهم آنچه می‌ارزد به تو دهم، کاملاً خانه خراب خواهم شد.

گوهری سرورم، قیمتش همان‌قدر است که فروختار عرضه می‌دارد. لیکن شما خوب می‌دانید چیزهایی به قیمتِ یکسان، با گونه‌گونیِ دارندگان، بسته به جایگاهِ دارنده، ارزششان تغییر می‌کند. سرورِ عزیز، باور بدارید، چون شما گوهر را در بَر کنید، بسی بر ارزِ آن افزوده خواهد شد.

تیمون ریشخندِ دلنشینی بود!

بازرگان خیر، سرورِ نیک. او به همان زبانِ معمول سخن می‌گوید، که دیگرْ مردمان با او.

[آپمانتوس وارد می‌شود.]

تیمون بنگرید، کیست که می‌آید. آیا تابِ شماتت دارید؟

گوهری تحمل خواهیم کرد به لطفِ حضرتتان.

بازرگان او هیچ‌کس را بی‌نصیب نمی‌گذارد.

تیمون صبح بر تو خوش، آپمانتوسِ شریف.

آپمانتوس چون شریف منم، پس می‌توانی در انتظار بمانی، تا با تو بگویم «بامداد خوش»، آنگاه که تو سگِ تیمون باشی، و این سفلگان در زمرهٔ راستکاران.

تیمون چرا آنان را سفله می‌خوانی؟ تو که نمی‌شناسیشان.

آپِمانتوس آیا آتنی نیستند؟

تیمون چنین است.

آپِمانتوس پس مرا جایِ توبه نیست.

گوهری آیا مرا می‌شناسید، آپِمانتوس؟

آپِمانتوس می‌دانی که می‌شناسمت. تو را به نام خواندم.

تیمون تو مغروری، آپِمانتوس.

آپِمانتوس به هیچ‌چیز بدان اندازه نه، که همچون تیمون نیستم.

تیمون به کجا می‌روی؟

آپِمانتوس تا درهم بکوبم مُخِ یک آتنیِ راستکار را.

تیمون این کاری است که به خاطرش خواهی مُرد.

آپِمانتوس راست است، اگر عدمِ انجامِ کاری از دیدِ قانون مرگ تلقی شود.

تیمون این نقاشی را چطور می‌بینی، آپِمانتوس؟

آپِمانتوس عالی‌ترین نشانِ بی‌هنری.

تیمون یعنی کسی که آن را کشیده، خبرهٔ کارش نبوده؟

آپِمانتوس او کاری کرده برتر از نقشِ نقاش، و با این حال او خود تکهٔ پلشتی از نقش است.

نقاش تو یک سگی.[۱]

آپِمانتوس مادرِ تو از نژادِ من است. او چیست، اگر که من سگی باشم؟

---

۱. اشاره دارد به مشرب فلسفی آپمانتوس که کلبی است. ـ م.

تیمون ناهار را با من می‌خوری، آپِمانتوس؟

آپِمانتوس نه، من نجبا را نمی‌خورم.

تیمون اگر می‌پذیرفتی، بانوان را خشمگین می‌کردی.

آپِمانتوس آه، آنان نجبا را می‌خورند. هم ازین روست که شکم‌هاشان آماس می‌کند.

تیمون این یک پندارِ شهوانی است.

آپِمانتوس پس تو درکش کردی. برگیرش نثارِ رنجی که می‌بری.

تیمون نظرت در بابِ این گوهر چیست، آپِمانتوس؟

آپِمانتوس به خوبیِ روراستی نیست، که نزدِ آدمیزاد یک پشیزِ سیاه هم نمی‌ارزد.

تیمون به‌گمانت چقدر می‌ارزد؟

آپِمانتوس به فکر کردنش نمی‌ارزد. تو چطوری، شاعر؟

شاعر تو چطوری، فیلسوف؟

آپِمانتوس تو دروغزن‌ترینی.

شاعر چه کسی نیست؟

آپِمانتوس چنین است.

شاعر پس من دروغزن نیستم.

آپِمانتوس آیا تو شاعر نیستی؟

شاعر هستم.

آپِمانتوس پس تو دروغزن‌ترینی. به آخرین کارَت نگاه کن! آن‌جا به دروغ، تو او را فردی شایان جلوه داده‌ای.

شاعر دروغ نیست، او چنین است.

آپمانتوس آری، از دیدِ تو او شایان است، چون دسترنجِ تو را صله‌ای می‌بخشد. آنکه سالوس را دوست می‌دارد، نزدِ چاپلوس شایان است. آه، ای ملکوت، ای کاش من هم نجیب‌زاده‌ای بودم!

تیمون آنگاه چه می‌کردی، آپِمانتوس؟

آپمانتوس درست کاری که اینک آپِمانتوس می‌کند، نفرت می‌ورزیدم از تهِ دل به هر نجیب‌زاده‌ای.

تیمون چه؟ نفرت از خود؟

آپمانتوس آری.

تیمون چرا؟

آپمانتوس زیرا اگر نجیب‌زاده‌ای بودم، نمی‌توانستم خشمِ خود را نشان دهم. ـ آیا تو بازرگان نیستی؟

بازرگان آری، آپِمانتوس.

آپمانتوس سوداگری تو را هلاک خواهد کرد، اگر خدایان چنین نکنند.

بازرگان اگر سوداگری چنین کند، خدایان نیز چنین کنند.

آپمانتوس خدایِ تو سوداگری‌ست، پس خدایت هلاک خواهد کرد!

[صدایِ شیپورها. پیکی وارد می‌شود.]

تیمون چیست آن شیپور؟

پیک آلکیبیادس است، با بیست سوار، جملگی یارانِ موافق در رکاب.

تیمون تمنا دارم، به پیشوازشان روید. آنان را نزدِ ما راهنمایی کنید.

[برخی خدمتکاران همراهِ پیک بیرون می‌روند.]

ناهار را باید پیشِ من بمانید. ـ پس از طعام، این قطعه را نشانم دهید، از دیدارتان شادمان می‌شوم.

[آلکیبیادس و دیگران وارد می‌شوند.]

بی‌نهایت خوش آمدید، آقا.

[به یکدیگر تعظیم می‌کنند.]

آپمانتوس [با خود] هان، هان، آلک! آلام فشرده می‌شوند و رنجه می‌دارند، بندبندِ نرمِ تنت را، زان که کم‌ترین مهری میانِ این فرومایگانِ نوشین‌نما نیست؛ و آن‌گاه، این همه فروتنی! گوهرِ انسان پستی گرفته، در اندرونِ عنتر و میمون.

آلکیبیادس [به تیمون] آقا، شما آرزومندیِ مرا به پیشواز آمده‌اید، و من، گرسنه‌تر از هر زمان در پیشگاهتان خوراک خواهم خورد.

تیمون بس خوش آمدید آقا، پیش از آن‌که جدا شویم، ساعتی پُر برکت را با یکدگر در لذاتِ گونه‌گون شریک خواهیم شد. تمنا دارم، درون شوید.

[همگان بیرون می‌روند، مگر آپمانتوس.]

[دو بزرگ‌زاده وارد می‌شوند.]

بزرگ‌زادهٔ یکم چه ساعت از روز است، آپمانتوس؟

آپمانتوس ساعتِ راستکاری.

بزرگ‌زادهٔ یکم چنین ساعتی را همیشه مجال هست.

آپمانتوس سنگین‌ترین نفرین تو را باد که همواره نادیده‌اش گرفته‌ای.

بزرگ‌زادهٔ دوم تو نیز به ضیافتِ عالیجناب تیمون می‌روی؟

آپمانتوس آری، تا ناظر باشم که خوراکْ فرومایگان را تلنبار می‌کند، و شراب ابلهان را برافروخته می‌سازد.

بزرگ‌زادهٔ دوم وداع. وداع.

آپمانتوس تو یکی ابلهی که مرا دو بار وداع می‌گویی.

بزرگ‌زادهٔ دوم چرا، آپِمانتوس؟

آپمانتوس لازم بود یک وداع را برایِ خود نگه می‌داشتی، چون من قصد ندارم هیچ وداعی با تو بگویم.

بزرگ‌زادهٔ یکم برو خودت را به دار بیاویزا

آپمانتوس خیر، من خواستهٔ تو را اجابت نخواهم کرد، رفیقت را وادار کن خواسته‌ات را ادا کند.

بزرگ‌زادهٔ دوم گم شو! سگِ ستیزه‌جوی، ورنه تو را هم اینک به تیپایی خواهم راند.

آپمانتوس خواهم جهید چون سگ، از فراپشتِ سُمِ یک استر.

[بیرون می‌رود.]

بزرگ‌زادهٔ یکم او دشمنِ بشریت است، بیا، درون رویم و از سخاوتِ عالیجناب تیمون بهره گیریم. او را دلی بسیار پُر مِهر است.

بزرگ‌زادهٔ دوم مِهر از او می‌جوشد. پلوتوس، ایزدِ زر، در پیشِ او جز پیشکاری نیست. هِبِه‌ای نمی‌گیرد، مگر آن‌که هفت مرتبه بیش باز پس دهد. هدیه‌ای او را نیست، الّا آن‌که بخشنده را پاداشی افزون‌تر باز پس آرَد.

بزرگ‌زادهٔ یکم والاترین نهاد که نـوعِ بشـر را مـقدر است، از آنِ اوست.

بزرگ‌زادهٔ دوم امید که در بخت‌یاری عمرش دراز باد. آیـا درون رویم؟ من همراهتان خواهم بود.

[بیرون می‌روند.]

مجلس دوم

[همان‌جا. اتاقی مجلل در سرای تیمون.]
[شرنای‌ها به صدای بلند موسیقی می‌نوازند. ضیافتی گسترده برپاست. و در حالِ لُرد تیمون، صاحب‌منصبان، بزرگ‌زادگانِ آتنی، از جمله لوسیوس، آلکیبیادس و ونتیدیوس ــ که تیمون او را از زندان آزاد کرده است ــ وارد می‌شوند. فلاویوس و چند نفر دیگر همراهند. آخر از همه آپمانتوس می‌آید؛ سر به زیر افکنده و ناخشنود، در هیئتِ همیشگیِ خود.]

ونتیدیوس ای تیمونِ بس بزرگوار، ارادهٔ خدایان بر این بود تا عمرِ پدرم را به خاطر آورده، و او را به آرامشِ جاودانه فرا خوانند. او شادمانه رفت و مرا توانگر بر جا نهاد. پس، به رسمِ سپاسِ فضیلت، من مدیونِ قلبِ آزادهٔ شما هستم؛ و بر من است که آن سکه‌ها را همراهِ سپاسداری و احترام، بدو باز گردانم که با یاری‌اش، آزادی‌ام به کف آمد.

[بَدره‌ای را پیشکش می‌کند.]

تیمون آه، به هیچ‌وجه، ونتیدیوسِ راستکار. من آن را برایِ همیشه به رایگان دادم، و کسی نیست که به راستی بتواند بگوید بخشنده است، اگر که داده را باز پس گیرد. اگر از ما بهتران نیز چنین کنند، ما نباید جسارت کرده، بدانان اقتدا کنیم. سخاوتِ توانگران را خطایی نیست.

ونتیدیوس چه روح شریفی!

تیمون نه، سرورانِ من، تشریفات از آغاز وضع شده تا توجیهی باشد بر کردارهایِ سست، خوشامدگویی‌هایِ تهی، و سخایِ برگشت‌پذیر. متأسفم از بیانِ این اما آن‌جا که دوستیِ راستین در بین باشد، نیازی به هیچ‌یک از آن‌ها نیست. بنشینید، تمنا دارم. شما بر نیکبختی‌هایِ من بیش از آن فرخنده‌اید که نیکبختی‌هایم بر خودِ من.

[می‌نشینند.]

بزرگ‌زادهٔ یکم سرورم، ما هماره برین معترف بوده‌ایم.

آپِمانتوس اُه، اُه! «بر آن معترف بوده‌اید»؟ شما اقرار را به دار آویخته‌اید. چنین نیست؟

تیمون هان، آپِمانتوس، خوش آمدید.

آپِمانتوس نه، نباید به من خوشامد بگویی. من آمده‌ام تا تو مرا به زور از در بیرون کنی.

تیمون اُف، بر بی‌نزاکتیِ تو! خُلق‌وخویی به خود برگرفته‌ای که درخورِ آدمی نیست. این بس جایِ شکوه است. سرورانِ من، چنین گفته‌اند که خشم

جنونِ مختصری‌ست؛ این مردِ پیشِ رو اما، همواره خشمگین است. برو. بگذارید میزی برایِ خود برگزینند؛ چرا که او دمسازِ جمع نیست، و نه به واقع سزاوارِ آن.

آپمانتوس بگذار در آستانهٔ خطر کردنت بایستم، تیمون، من آمده‌ام تا بنگرم، و در بابِ آن به تو هشدار دهم.

تیمون مرا پروایِ تو نیست. تو یک آتنی هستی، پس خوش‌آمدی. من توانِ آن ندارم تا تو را خاموش کنم، بو که خوراکِ من چنین کند.

آپمانتوس من خوراکِ تو را خوار می‌شمارم. مرا خفه خواهد کرد، زیرا که من هرگز چاپلوسی‌ات را نخواهم کرد. [با خود] آه ای خدایان، چه بی‌شمار مردمانی که تیمون را می‌خورند، و او آنان را نمی‌بیند! اندوهگین می‌شوم چو می‌بینم مردمانِ بسیار گوشتشان را فرو می‌برند در خونِ یک انسان، و غایتِ جنون این‌جاست که او آنان را شاباش نیز می‌گوید! در شگفتم از جرئتِ اعتمادِ انسان‌ها به دیگرْ انسان‌ها. به گمانم می‌باید آنان را بدونِ کارد دعوت کرد.[1] زیرا برایِ خوراکِ میزبانان به صرفه‌تر، و برایِ زندگیِ خودِ آنان نیز ایمن‌تر خواهد بود. درین باب مثال‌هایِ بسیار هست.

---

۱. رسم بر این بوده که میهمانان کاردشان را برای صرف غذا با خود به میهمانی می‌بردند. ـ م.

فردی که در کنارِ او نشسته و اینک با او شریکِ نان می‌شود و، از یک جام به نوشانوشِ او پیمانه می‌زند، در حالْ کشتنِ او را مهیاترین است. این به اثبات رسیده است. باری، اگر من از زُمرهٔ بزرگان بودم، از نوشیدن هنگام خوردنِ خوراک وحشت داشتم، مبادا که به جاسوسی بَر نای و نایژه‌ام نُت‌هایِ مرگبار فرستند. لازم است توانگران به گاهِ نوشیدن، یقهٔ پولاد بر گلو بندند.

تیمون [پیمانهٔ خود را بلند می‌کند.] از تهِ دل سرورم، و بگذارید پیمانه به نوشانوش دور زند.

بزرگ‌زادهٔ دوم سرورِ نیک، ازین سوی نگونسار کنید.

آپمانتوس [با خود] «ازین سوی نگونسار کنید؟» چه مردِ شجاعی! چه خوب بر موج می‌پرد! این نوشانوش، تیمون، تو و مقامِ تو را علیل خواهد کرد. این‌جا چیزی‌ست بس ناتوان‌تر از آن‌که بخواهد گناه بورزد، آبِ صافی، که بنی آدم را به گِلابه رها نخواهد کرد. این آبِ با خوراکِ من همسنگ، فرقی نمی‌کند. میهمانانِ پرغرور اما، شکرِ خدایان را به‌جا نمی‌آرند!

[شُکرانهٔ آپمانتوس]

ای ایزدانِ جاویدان! مرا سودایِ [*حتا ذره‌ای از*] مالِ دنیا نیست. جز برایِ خود، دعایِ فردِ دیگر نیز بر لب نیست. یاری‌ام بخشید تا هرگز نباشم آن‌چنان ابله، که ببندم دل به سوگند و ضمانِ

هرکسِ دیگر، یا برایِ قحبه‌ای کو اشک می‌بارد، یا برایِ یک سگِ خفته، یا یکی ناطورِ زندان که مرا آزاد می‌سازد، یا رفیقانی که محتاجم به آنان. آمین. هر کسی در کارِ خود باشد؛ اغنیا غرقِ گناهِ خویش، من به کارِ خوردنِ ریشه.

[می‌خورد و می‌نوشد.]

هرچه پیش آید به نیکی، بو نثارِ نیکیِ قلبت، آپِمانتوس!

تیمون فرمانده آلکیبیادس، دلِ تو اینک در میدانِ نبرد است.

آلکیبیادس دلِ من همیشه در خدمتِ شماست، سرورم.

تیمون تو بیش‌تر بر سرِ چاشتِ دشمنانی تا شامِ دوستان.

آلکیبیادس چون خونشان تازه ریخته شده، سرورم، هیچ گوشتی مانندِ گوشتِ آنان نیست. آرزو داشتم برترین رفیقانم در چنین ضیافتی بودند.

آپِمانتوس [با خود] آنگاه تمامیِ آن چاپلوسان، خصمانِ تو می‌بودند، پس بر تو بود که آنان را به قتل رسانی، و مرا به خوردنشان فرا بخوانی!

بزرگ‌زادهٔ یکم ای کاش سرورم، این شادمانی نصیبِ ما می‌شد، که شما یک‌بار دل‌هایِ ما را که از آن‌جا می‌توانیم پاره‌ای از شورِ درونِ خود را بیان کنیم، به کارِ خود می‌خواندید، آنگاه ما چقدر وجودِ خویش را جاودانه خشنود احساس می‌کردیم!

تیمون آه! دوستانِ خوبم! در این تردیدی ندارم، اما خدایان، خودْ مقرر داشته‌اند که من از یاریِ شما بسیار برخوردار باشم. ورنه چگونه می‌توانستید یارانِ من باشید؟ چرا شما توانسته‌اید آن عنوانِ نیکو را در میانِ هزاران، از آنِ خود کنید؟ آیا جز این بوده که عمیقاً به قلبِ من تعلق دارید؟ من این را بیش از شما با خود در میان نهاده‌ام، نسبت به آن‌که شما بتوانید با شرمِ حضور، از کردارِ خود سخن گویید و من این چنین شما را بسیار باور می‌کنم. آه، ای خدایان، من فکر می‌کنم ما چه نیازی به هیچ دوستی می‌داشتیم، اگر که هرگز بدانان نیازمند نبودیم؟ آنان بی‌نیازترین مخلوقاتِ زنده می‌بودند، اگر که ما هرگز به کارِ آنان نمی‌آمدیم؛ آن‌گاه، به دلنشین‌ترین ادواتِ موسیقایی می‌مانستند که آویخته بر جایی، صدایشان در درونشان خفه می‌شد. ازین روست که من اغلب آرزو می‌کرده‌ام، مسکین‌تر به نزدِ شما آیم. ما برایِ انجامِ نیکی‌ها زاده شده‌ایم و چه بهتر یا شایسته‌تر از آن‌که ما ثروتِ خود را در میان آریم، تا داراییِ یارانِ خویش را؟ آه! چه آرامشِ گرانبهایی است این‌که بسیاری را چون برادران دانی، که بخت‌یاریِ یکدگر را راهبری می‌کنند! آه، شادمانی [*از اشک‌ها*] ویرانم کرد تا باز زنده شوم! به گمانم چشمانم یارا ندارند تا آبِ دیده نگه

دارند. تا فراموشیِ سرپیچیِ آن‌ها، می‌نوشم به سلامتیِ شما!

آپمانتوس [با خود] تو اشک می‌ریزی، تیمون، تا ناچارشان کنی به نوشیدن.

بزرگ‌زادهٔ دوم شادی در چشمانِ ما نیز همین باروری را داشت؛ و در همان‌دم، بسانِ کودکی غرقه در اشک شد.

آپمانتوس اُه، اُه! خنده‌ام می‌گیرد از تصورِ این کودکِ گُجسته.

بزرگ‌زادهٔ سوم سرورم، به شما یقین می‌دهم که ما را بس برانگیخته کردید.

آپمانتوس [با خود] بس!

[صدایِ ترومپت.]

تیمون این صدایِ ترومپت چیست؟

[خدمتکار وارد می‌شود.]

خدمتکار تمنا دارم، سرورم، برخی بانوانِ ویژه بسیار خواهانِ اجازهٔ ورودند.

تیمون بانوان؟ خواستِ آنان چیست؟

خدمتکار پیشاپیشِ آنان، یک جارچی روانه است، سرورم، که سیاههٔ نشانگرِ امیالشان را حمل می‌کند.

تیمون تمنا دارم، به آن‌ها اجازهٔ ورود دهید.

[خدمتکار بیرون می‌رود.]

[کوپید وارد می‌شود.]

کوپید درود بر تو، تیمونِ توانگر، و به تمامیِ آنان که طعمِ سخاوتِ او را می‌چشند! برترین حواسِ پنجگانه تو را پشتیبانِ خویش می‌دانند، و آزادوار به تهنیتِ

آغوشِ گشادهٔ تو آمده‌اند. چشایی، بساوایی، همه از میزِ تو خشنود برمی‌خیزند؛ و اینک اما به ضیافتِ چشمانِ تو آمده‌اند.

تیمون جملگی خوش آمدند. به مِهر اجازهٔ ورود دهید. موسیقی بنوازید، به خیرِ مقدمشان!

[کوپید بیرون می‌رود.]

لوسیوس می‌بینید سرورم، چه بسیار محبوبید؟

[موسیقی. گروهی زنانِ نقابدار، به منزلهٔ آمازون‌ها. عود در دست وارد می‌شوند، می‌رقصند و می‌نوازند.]

آپمانتوس ای وای! چه کومهٔ بطالتی راهیِ این‌جاست! می‌رقصند! زنانی دیوانه‌اند. چنین جنونی به شکوهِ این زندگی می‌مانَد، در سنجشِ با اندکی نواله و روغن، چنان‌که این جشن نشانگرِ آن است. ما خود را به لودگی می‌زنیم تا سرگرم شویم، و چاپلوسیِ خود را نثارِ نوشانوشِ مردمانی می‌کنیم که چون به پیرانه‌سر رسیدند، با کینه و رشکِ زهرناک همه‌چیز را دوباره قِی کنیم. چه کسی می‌زیَد، بی‌آن‌که تباه نگردد یا تباه نسازد؟ چه کسی می‌میرد، بی‌آن‌که بارِ تیپایی بر سنگِ گورِ خود را با خویش نبَرَد، هِدْیتِ یاران؟ ترسانم از کسانی که اینک در برابرم می‌رقصند، روزی پای بر سرم بکوبند. همیشه چنین بوده است. مردمان درهایِ خانه‌هاشان را بر خورشیدِ رو در غروب می‌بندند.

[بزرگان از پشتِ میز برمی‌خیزند؛ با ستایشِ بسیارِ
تیمون. و تا مهرِ خود را نشان دهند، هر یک زنی
از آمازون‌ها را برمی‌گزینند. و مرد و زن باهم یکی
دو دور به نوایِ بلندِ سرنای‌ها می‌رقصند؛ و می‌ایستند.]

تیمون ای بانوانِ دلربا، شما به شادمانیِ ما شکوه بخشیدید، فریباییِ فزاینده‌ای در ضیافتِ ما برقرار شد که پیش از آن‌که بیایید نیمی از آن زیبایی و لطف را در بر نداشت. به آن ارزش و روشنایی افزودید، و پذیرایِ من شدید در نمایشی که گویی خود ابداع کرده بودم. درین باب سپاسگزارتان هستم.

بانویِ یکم سرورم، به بهترین شکلی [نیازِ] ما را برآوردید.

آپِمانتوس [با خود] یقیناً، زیرا که بدترین شیوه آن پلشتی است که در پندار نمی‌گنجد، و برآوردن را برنمی‌تابد، من که ترسانم.

تیمون بانوان، خوراکِ مختصری در انتظارِ شماست. تمنا دارم پذیرای خود شوید.

همهٔ بانوان با نهایتِ سپاس، سرورِ ما.

[کوپید و زن‌ها بیرون می‌روند.]

تیمون فلاویوس!

فلاویوس سرورم؟

تیمون آن دُرجِ کوچک را برایم به این‌جا بیاور.

فلاویوس [آهسته با خود] یعنی هنوز گوهرِ افزون‌تر؟ درین مقصود چیزی مانعِ او نیست، ورنه من شرطِ وفا، این نکته را [با لُرد] می‌گفتم. چون سر آید حالِ

دوران، مـی‌رسد دورِ طـلبکاران، ای دریـغا کـه سخاوت را نباشد دیدگان در پی، تا که دریابد بشر دورانِ اِدبارش چگونه می‌رسد از پی.

[بیرون می‌رود.]

بزرگ‌زادهٔ یکم آدم‌هایِ ما کجایند؟

خدمتکار این‌جا سرورم، حاضرند.

بزرگ‌زادهٔ دوم اسب‌هامان؟

[فلاویوس، با دُرجی در دست وارد می‌شود.]

تیمون هان! دوستانِ من، مرا یک کلام است تـا بـا شـما بگویم. ببینید، سرورِ نـیکِ مـن، از شـما بـه لابـه می‌خواهم، مرا بس مفتخر سازید، و بر این گوهر ارجی بیش‌تر نهید. آن را پذیرا باشید و در بر کنید، سرورِ مهربانم.

بزرگ‌زادهٔ یکم من تا همین اکنون نیز از شما بس هـدیهٔ گـرانبها دارم.

همگان ما جمله نیز چنینیم.

[یک خدمتکار وارد می‌شود.]

خدمتکار سرورم، برخی از نجبایِ سـنا، هـم‌ایـنک از اسب فرود آمدند و به دیدارِ شما می‌آیند.

تیمون چه بسیار خوش آمدند!

[خدمتکار بیرون می‌رود.]

فلاویوس عالیجناب، از شما تمنا دارم اجازه فرمایید نکته‌ای بگویم؛ دقیقاً در بابِ خودِ شماست.

تیمون دقیقاً در بابِ من؟ چرا؟ بماند زمانِ دیگری حرفت را خواهم شنید. خواهش می‌کنم پذیرایی از آن‌ها را تدارک ببینید.

فلاویوس [با خود] درمانده‌ام چه کنم که دریابد.

[یک خدمتکارِ دیگر وارد می‌شود.]

خدمتکار دوم اگر حضرتِ اجل بپذیرند، لُرد لوسیوس، با نهایتِ ارادتی که دارند، به عالیجناب چهار اسبِ کَهَر با برگستوانِ نقره‌گین تقدیم کرده‌اند.

تیمون با احترام، آن‌ها را می‌پذیرم. از اهداکنندگان به شایستگی پذیرایی کنید.

[خدمتکار بیرون می‌رود.]
[خدمتکارِ سوم وارد می‌شود.]

و دیگر چه خبر؟ اخبارِ تو چیست؟

خدمتکار سوم تمنا دارم، سرورم، نجیب‌زادهٔ ارجمند، لُرد لوکولوس، از عالیجناب دعوت می‌کنند که فردا در مراسمِ شکار همراهیشان کنید، و با احترام، دو جفت تازی نیز برای شما به رسمِ هدیه فرستاده‌اند.

تیمون با او به شکار خواهم آمد؛ فرستادگان را پذیرا شوید، و آنان را بدونِ پیشکش بازنگردانید.

[خدمتکار بیرون می‌رود.]

فلاویوس [با خود] عاقبت چه پیش خواهد آمد؟ او به ما امر می‌کند تدارکِ سور ببینیم و هدایایِ گران پیشکش کنیم، و این همه را از خزانه‌ای خالی! نه خود از

سرِ کیسه‌اش خبر دارد، و نه آن را به من واگذار می‌کند، تا به او نشان دهم که قلبش تا چه حد مسکین است، زیرا دیگر توانِ برآوردنِ آرزوهایش را ندارد. پیمان‌هایِ او در فراسوهایِ توانگریِ او است، و آنچه می‌گوید یک‌سره از وام است و برایِ هر کلام بدهکار می‌شود. او چنان مهربان است که اینک به این وضع عنایت نمی‌کند. او مدیونِ همان کسان خواهد شد که به گزاف بدانان هدیه می‌بخشد. چه خوب بود، گر مرا به آرامی ازین مشغله برکنار می‌کردند، به‌جایِ آن‌که به زور از آن به دور برانند. خوشا به‌حالِ آن‌کس که دوستی ندارد تا خوراکش دهد، زیرا چنین کسانی گویِ سبقت از دشمنان می‌ربایند. برایِ سرورِ خود رواست، کز دیده خون بگریم.

[بیرون می‌رود.]

تیمون [به بزرگ‌زادگان] شما در حقِ خویش بسیار بر خطایید. شما شایستگی‌هایِ خود را بسیار ناچیز می‌شمارید.

[هدیه‌ای پیشکش می‌کند.]

اینک سرورم، هدیتی کم‌بها، نشانِ مِهرِ ما.

بزرگ‌زادهٔ دوم با سپاسِ بس فراتر از معمول، آن را پذیرایم.

بزرگ‌زادهٔ سوم به راستی که او جانِ بخشندگی‌ست!

تیمون و من اکنون، سرورم، به یاد می‌آورم روزی را که سوار بر اسبِ تیزتکِ خود بودم و شما با کلماتی زیبا او را ستودید. اینک آنِ شماست، زیرا که دوستش دارید.

بزرگ‌زادهٔ یکم آه، تمنا می‌کنم سرورم، مرا در آن مورد ببخشایید.

تیمون گفته‌ام را بپذیرید، سرورم، من می‌دانم هیچ انسانی چیزی را نمی‌ستاید، الا آنکه دوستش بدارد. من مهرِ یارانم را با آنِ خویش می‌سنجم. با شما راست می‌گویم، باز به هم خواهیم رسید.

همهٔ بزرگان آه، کس را این همه پیشوازیان نخواهد بود.

تیمون من از دیدارِ جملگیِ شما آن‌چنان از تهِ دل شادانم که هدیه‌ای درخورِ آن نمی‌یابم. به گمانم، اگر می‌توانستم، تمامِ اقالیم را بینِ یارانم تقسیم می‌کردم و هرگز فرسوده نمی‌شدم. آلکیبیادس، تو یک سربازی، و به ندرت توانگری. نیکویی کردن تو را سزاست، چرا که زندگانی‌ات به تمامی، طی می‌شود میانِ مردگان، و تمامیِ زمین‌هایی که بر آن‌ها غنوده‌ای عرصهٔ صف آرایی‌ست.

آلکیبیادس آری، سرزمین‌هایی پلشت، سرورم.

بزرگ‌زادهٔ یکم ما را اما بسی فرزانگی در بر گرفته است.

تیمون من نیز با شما این‌چنینم.

بزرگ‌زادهٔ دوم و چه بی‌نهایت عزیز گشته‌ایم!

تیمون همه [خوبی] از شماست. چراغ، چراغِ بیش‌تر بیاورید!

بزرگ‌زادهٔ یکم بیش‌ترین شادمانی، افتخار و بختْ‌یاری، قرینِ شما باد، لُرد تیمون!

تیمون تا مهیایِ خدمتِ یاران باشد.

[همگان بیرون می‌روند، مگر تیمون و آپِمانتوس.]

آپِمانتوس این‌جا چه غوغایی است، بازارِ کُرنش‌ها و به رُخ کشیدنِ سُرین‌ها! دوستی‌ها پُر از غل و غش است. تردید دارم ساق‌هاشان ارزشِ مبالغی را داشته باشد که به آنان هدیه می‌شود. به گمانم قلب‌هایِ خائن را هرگز صدایِ پایی نیست. چنین است که ابلهانِ راستکار، مالِ خود را بر سرِ کُرنشِ زانوها می‌بازند.

تیمون حال، آپِمانتوس، اگر تو این‌چنین تُرُشروی نبودی، می‌توانستم با تو نیکْ‌رفتار باشم.

آپِمانتوس نه، من چیزی را نخواهم پذیرفت، اگر قرار است برایِ آن رشوه نیز بگیرم. آن‌گاه دیگر کسی نخواهد ماند، تا تو را شماتت کند؛ و دیگر تو تندتر غرقِ گناه خواهی شد. تو چنان بذل و بخشش می‌کنی، تیمون، که از آن ترسانم ترکِ جان را زودا، رویِ یک تکهٔ کاغذ بنویسی. به چه کار می‌آید این همه ضیافت و، لاف و گزاف و، تجملِ پوک؟

تیمون خیر، تو باز شماتتِ انجمن را آغاز می‌کنی، من سوگند خورده‌ام به تو اعتنایی نکنم. بدرود، بارِ دیگر خوش نواتر باز آ.

[بیرون می‌رود.]

آپمانتوس هان! تو اکنون به من گوش نمی‌سپاری، پس از این نیز چنین خواهد بود. من روزِ خوشت را تیره خواهم کرد. آه، چرا گوشِ مردمان باید برابرِ پند، کَر باشد و، برابرِ چاپلوسی، نه!

[بیرون می‌رود.]

پردهٔ دوم

مجلس یکم

[یک سناتور با کاغذهایی در دست وارد می‌شود.]

سناتور و تازگی‌ها پنج‌هزار. به وارو و ایزیدور نُه‌هزار بدهی دارد که با مبلغِ قبلیِ من، می‌کند به عبارتِ بیست و پنج‌هزار سکه. و هنوز در کارِ جنون‌آسایِ ولخرجی است! این نمی‌تواند ادامه بیابد؛ ادامه نخواهد یافت. من اگر هوسِ زرّینه کنم، چون سگِ گدایی را بدزدم، و آن را به تیمون بخشم، سگ بدل می‌شود به سکهٔ زر. اگر بخواهم اسبِ خود را بفروشم، و بیست اسبِ برتر از آن بخرم، چون اسب را به تیمون بخشم، و هیچ طلب نکنم بابتِ این بخشش، ـ به تندیْ آن اسب‌هایِ بالغ و نیرومند، مرا مهیا خواهد شد. نگهبانی بر دروازهٔ سرایِ او نیست، مگر فقط یکی که با لبخند و

آرامش، رهگـذران را بـه درون مـی‌خوانَـد. ایـن نمی‌تواند ادامه بیابد. هیچ دلیلی درین وضع، گواهِ عافیتِ او نیست. ـ کافیس، آهای کافیس! با توأم، کافیس!

[کافیس وارد می‌شود.]

کافیس این‌جایم، قربان. امرتان چیست؟

سناتور شنلت را در بر کن، و نزدِ لُرد تیمون بشتاب. به اصرار پولِ مرا طلب کن. به اندک انکاری کوتاه نیا؛ یا اگر به احترام کلاه از سر برگرفت که «سپاسِ مرا به سرورِ خود برسان»، سکوت مکن. فقط بـه او بگو نیازمندی‌هایِ من به اوج رسیده است. من باید پاسخگویِ گردشِ کارِ خود با آنِ خود باشم. روزها و لحظه‌هایِ بازپرداختِ او سرآمده، و خُلفِ وعده‌هایِ او ارجِ مرا لکه‌دار کرده است. من به او احترام می‌گذارم و دوستش می‌دارم، اما قرار نیست پشتِ خود را بشکنم تا سرانگشتِ او شفا یابد. نیازهایِ من آنی است، و آرامشِ من نباید درهم بریزد و فقط به سویِ من کلماتی باز فرستد؛ بل باید به سرعت جبرانِ [دینِ] خود کند. راهی شو! نقشی بس سماجت‌آمیز ایفا کن؛ سیمایِ یک نیازمند. زیرا از آن ترسانم که چون هر پرنده پرهایِ خویش برگیرد، لُرد تیمون که اینک همچو ققنوسی می‌درخشد، به سانِ مرغکی پَرکنده بر جای بماند. راهی شو!

کافیس راهی‌ام، قربان.

سناتور «راهی‌ام، قربان»؟ ـ ضمانت‌نامه‌ها را با خود بردار و تاریخشان را نشان بده. راهی شو!

کافیس چنین خواهم کرد، قربان.

سناتور برو!

[بیرون می‌روند.]

مجلس دوم

[آتن. بیرونِ سرایِ تیمون]
[فلاویوسِ پیشکار، با انبوهی اسناد در دست وارد می‌شود.]

فلاویوس نــه تـوجهی، نـه تـوقفی، بـی‌اعـتنایی مـحض بـه هزینه‌هایی که او هرگز درنخواهد یافت چگونه از پسشان برآید، و نه از جریانِ زنـدگانیِ اسـرافکـارِ خود کوتاه می‌آید؛ نه به آنچه دارد از کف می‌رود، اعتنایی دارد؛ و نه توجهی می‌کند به این‌که ادامهٔ آینده را چه باید کرد. هرگز نبوده ذهنی ایـن‌گونه بی‌خرد، در عینِ آن‌که هست بـه‌دین‌گونه مـهربان! چه باید کرد؟ به گوشِ سر نمی‌شنود، تا آن‌که بـر سرش آید! همین‌که از شکار باز آیـد، بـاید بـا او بی‌پرده سخن گویم. وای، وای، وای، وای!

[کافیس و خدمتکارانِ ایزیدور و وارّو وارد می‌شوند.]

کافیس عصر به خیر، وارّو. چیست، به قصدِ پول آمده‌ای؟

خدمتکار وارّو گرفتاریِ شما نیز همین نیست؟

کافیس چنین است. و تو هم، ایزیدور؟

خدمتکار ایزیدور همین‌طور است.

کافیس ای کاش به مطالباتمان می‌رسیدیم!

خدمتکار وارّو تردید دارم.

کافیس اینک، ارباب می‌آید.

[تیمون با همراهان و آلکیبیادس وارد می‌شوند.]

تیمون آلکیبیادسِ عزیزم، همین‌که ناهار صرف شد، دوباره خواهیم رفت. [به کافیس] با منی؟ خواسته‌ات چیست؟

کافیس [به تیمون کاغذی می‌دهد.] سرورم، این‌جا سیاهه‌ای از بدهی‌هایِ سنگین است.

تیمون بدهی؟ اهلِ کجایی؟

کافیس آتن، سرورم.

تیمون نزدِ پیشکارم برو.

کافیس تمنا دارم سرورم، او مرا [از خود] می‌رانَد. و هر روز به روزِ دیگرِ ماه حوالت می‌دهد. اربابِ من با تلواسه‌ای شتابنده روبرو گشته است، که در پیِ مطالبهٔ خود بر آمده است، و از شما فروتنانه تقاضا می‌کند، با آن بزرگواری که در شما سراغ دارد، حقِ او را بازپس دهید.

تیمون دوستِ راستکارِ من، اجابت می‌کنم، اما فردا صبح نزدِ من باز آیید.

کافیس خیر، سرورِ نیک ـ

تیمون شکیبا باشید، دوستِ عزیز.

[خدمتکارِ وارّو سندی نشان می‌دهد.]

خدمتکار وارّو من خدمتکارِ وارّو هستم، سرورِ نیک. ـ

خدمتکار ایزیدور [سندی نشان می‌دهد.] از جانبِ ایزیدور هستم. او فروتنانه خواستارِ دریافتِ سریعِ بدهیِ شماست.

کافیس سرورم، اگر شما شدتِ نیازِ اربابِ مرا می‌دانستید ـ

خدمتکار وارّو تضمینِ وام شش هفته بوده که گذشته است، سرورم.

خدمتکار ایزیدور سرورم، پیشکارِ شما مرا سر می‌دواند، و اربابم مرا به صراحت نزدِ حضرتتان گسیل داشته‌اند.

تیمون گُنجایِ تنفس به من دهید، به شما التماس می‌کنم. [به‌میهمانان] سرورانِ نیک، به‌کارِ خود باشید، من به سرعت به جمعِ شما باز خواهم گشت.

[آلکیبیادس و ملازمانِ تیمون بیرون می‌روند.]

[به فلاویوس] بیا این‌جا، تمنا دارم؛ ـ چه پیش آمده که من اینک رودررو شده‌ام با جار و جنجالِ طلبکارانِ وام و پیمان‌هایِ گسیخته و، توقیفِ ناشی از بدهی‌هایِ درازمدت، ـ و این همه ناساز با آبرویِ من؟

فلاویوس [به خادمانِ طلبکارها] خواهش می‌کنم آقایان، زمان برایِ رسیدگی به این گرفتاری نامناسب است. از اِبرامِ خود دست بردارید تا پس از ناهار، که من

بتوانم عالیجناب را روشن سازم، به چه دلیل مطالباتِ شما پرداخت نشده است.

تیمون چنین کنید، دوستانِ من ـ دقت کنید از ایشان به نیکی پذیرایی شود. ـ

فلاویوس خواهش می‌کنم، پیش آیید.

[تیمون و فلاویوس بیرون می‌روند.]
[آپمانتوس و دلقک وارد می‌شوند.]

کافیس بمانید، بمانید. اینک دلقک و آپمانتوس‌اند که می‌آیند. بیایید با آن‌ها اندکی شوخی کنیم.

خدمتکار وارّو بر دارش کنید! او به ما دشنام خواهد داد.

خدمتکار ایزیدور طاعون بر این سگ باد!

خدمتکار وارّو تو چطوری، دلقک؟

آپمانتوس با خودت سخن می‌گویی؟

خدمتکار وارّو با تو سخن نمی‌گویم.

آپمانتوس خیر. باخودت بودی [به دلقک] برویم.

خدمتکار ایزیدور [به خدمتکارِ وارّو] آنک دلقک، سوارِ پشتِ تو اکنون!

آپمانتوس نه، این تویی که مجرد مانده‌ای؛ و هنوز سوارِ پشتِ او نیستی!

کافیس [به خدمتکارِ ایزیدور] دلقک کجاست، اکنون؟

آپمانتوس او عاقبت سئوالِ خود پرسید. ای هرزگانِ بینوا و، نوکرانِ رباخواران، ای پااندازانِ میانِ خواسته و زر!

خدمتکاران باهم ما چیستیم، آپمانتوس؟

آپمانتوس اَستران!

خدمتکاران باهم چرا؟

آپمانتوس زیرا از من می‌پرسید که چیستید، و خود، خود را نمی‌شناسید. دلقک! تو با آنان سخن بگوی.

دلقک حالتان چطور است، نجیب‌زادگان؟

خدمتکاران باهم سپاس، دلقکِ نیک. معشوقه‌تان چطور است؟

دلقک هم اینک آب می‌جوشاند تا پَر کند جوجگانی که شمایید! به گمانم شما را در [*معروفخانه‌هایِ*] کورینْت دیده بودیم؟

آپمانتوس آفرین بر تو، سپاس!

[پیک وارد می‌شود.]

پیک [به دلقک] چیست، چه خبر، سرهنگ؟ تو در این جَرگهٔ عاقلان چه می‌کنی؟ تو چطوری آپِمانتوس؟

آپمانتوس ای کاش مرا خیزرانی به دهان بود، تا تو را درسی درخور می‌دادم.

پیک تمنا دارم، آپِمانتوس، نشانیِ این نامه‌ها را، برایِ من بخوان. نمی‌دانم کدام به کدام است؟

آپمانتوس خواندن نمی‌توانی؟

پیک نه!

آپمانتوس پس آمُخته‌هایِ اندکی خواهند مرد، روزی که به دار آویخته شوی. این یکی به لُرد تیمون است، و این یک به آلکیبیادس. برو! تو یک حرامزاده زاده شدی و یک قَواد خواهی مرد.

پیک تو یک سگ به دنیا آمدی، و چون سگی گرسنه خواهی مرد. جواب بی‌جواب، من رفتم.

[بیرون می‌رود.]

آپمانتوس از افتخارِ پندآموزی به تندی گریختی! ـ دلقک، من همراهِ تو نزدِ لُرد تیمون خواهم آمد.

دلقک آن‌جا مرا تنها خواهی گذاشت؟

آپمانتوس اگر تیمون در خانه باشد، آری. [به خدمتکاران] آیا شما سه تَن، سه رباخوار را خادمید؟

خدمتکاران باهم آری، ای کاش آنان خادمانِ ما بودند!

آپمانتوس آرزویِ من نیز چنین است. بازیِ طُرفه‌ای است، جلّادان خادمانِ دزدانند.

دلقک آیا شما سه تَن خادمانِ رباخوارانید؟

خدمتکاران باهم آری، دلقک.

دلقک به گمانم رباخواری نیست که ابلهی در خدمتش نباشد. معشوقهٔ من از جملهٔ آن‌هاست، و من نیز لودهٔ اویم. وقتی که مردمان برایِ وام نزدِ اربابانِ شما می‌آیند، افسرده می‌آیند و شادان می‌روند؛ امّا به خانهٔ اربابِ من شادان می‌آیند و افسرده می‌روند! علت چیست؟

خدمتکار وارّو من می‌توانم یک دلیل بیاورم.

آپمانتوس پس دلیل بیاور تا ما تو را روسپیباره و یک بی‌شرف به حساب آوریم، که سزاوارِ تو نیز کم‌تر از این نیست.

خدمتکار وارّو روسپیباره چیست، دلقک؟

دلقک ابلهی در جامه‌هایِ زیبا، چیزی همتایِ تو. روحی که گاهی به هیئتِ یک نجیب‌زاده ظاهر می‌شود، گاه به هیئتِ یک قاضی، گاهی به شکلِ یک

فیلسوف، با دو بیضهٔ سنگ، افزون‌تر از یک بیضهٔ کیمیا! بیش‌تَرَک به سلحشوران می‌مانَد، و عموماً این روح، بالا و پایین، به هر شکلی از آدمیزاد در می‌آید؛ از هشتاد تا سیزده ساله.

خدمتکار وارّو رویِ هم رفته تو ابله نیستی!

دلقک رویِ هم رفته تو دانا نیستی! این همه ابلهی که من دارم، بسی کم است در مقایسه با ابلهیِ تو.

آپِمانتوس آن پاسخ به قوارهٔ آپِمانتوس می‌خورَد!

خدمتکاران باهم کنار روید! کنار روید! اینک لُرد تیمون دارند می‌آیند.

[تیمون و پیشکار ــ فلاویوس ــ وارد می‌شوند.]

آپِمانتوس با من بیا، دلقک. بیا!

دلقک من همیشه از پیِ عشقباز و برادر بزرگ و زن راهی نمی‌شوم؛ [فقط] گاهی از پیِ فیلسوف.

[آپِمانتوس و دلقک بیرون می‌روند.]

فلاویوس [به خادمانِ طلبکاران] تمنا دارم همین نزدیک بمانید. در دَم می‌خواهم با شما سخن گویم.

[خدمتکاران بیرون می‌روند.]

تیمون حیرت‌زده‌ام کردی. چرا تا به حال وضعیتِ مرا درست پیشِ رویِ من روشن نکَردی، تا شاید بتوانم خرج‌ودخلِ خود را متوازن سازم؟

فلاویوس شما به من گوش نمی‌دادید. بسی اوقات، سعیِ خود را کردم.

تیمون دست بردار! لابد در موقعیتی محدود که به کف می‌آوردی، و بی‌میلیِ من تو را می‌راند، آن را در میان می‌گذاشتی، و بی‌اعتناییِ من انگیزهٔ تو می‌شد، تا خود را تبرئه کنی.

فلاویوس آه، سرورِ نیکِ من! بسا بارها که من صورتحساب‌ها را آوردم و نزدتان نهادم؛ شما آن‌ها را پس زدید، و فرمودید آنان را در اعتبارِ من بجویید. وقتی به جایِ یک هدیهٔ ناچیز، به من فرمان می‌دادید که بسی بیش‌تر بازگردانم، من سر تکان می‌دادم و مویه می‌کردم. آری، حتا برخلافِ آداب از شما تمنا می‌کردم، که کم‌تر اسراف کنید. من سرزنش‌هایِ شما را که نه اندک بود و نه گهگاهی، تاب می‌آوردم، هرگاه که به شما زوالِ اموال و هجومِ سیل‌آسایِ بدهی‌ها را هشدار می‌دادم. سرورِ نازنینم، هرچند که اینک دیر است، لیکن دیگر اکنون ناگزیرگوش بسپارید؛ بیش‌ترین داراییِ شما، حتا کم‌تر از نیمِ بدهی‌هایِ کنونیتان است.

تیمون تمامیِ اموالِ مرا بفروشید.

فلاویوس به تمامی به گرو رفته، برخی به رهن داده شده و از دست رفته است، و آنچه مانده به دشواری دهانِ دِین‌هایِ کنونی را پوزه‌بند می‌زند. آینده شتابناک در می‌رسد، درین مهلتِ کوتاه دفاعمان چه خواهد بود، و در زمانِ دورتر حساب و کتابمان چه خواهد شد؟

تیمون املاکِ من تا اسپارت گسترده بود!

فلاویوس آه! سرورِ نیکویم! جهان تنها یکی واژه است؛ اگر همهٔ از آنِ شما بود و به یک‌دَم هِبه‌اش می‌کردید، چه تُند می‌رسید به آخر!

تیمون راست می‌گویی.

فلاویوس اگر در خزانه‌داریِ من تردیدی دارید یا دروغزنم می‌پندارید، مرا به پیشگاهِ بازرسانی باریکبین بخوانید، و به معرضِ قضاوتم بگذارید. خدایان بر من گواهند، آن‌گاه که همهٔ خادمانِ ما سخت رنجه بودند از هرزگیِ بلعندگان؛ آن‌گاه که سردابهایمان غرقه در نشتِ شراب بود؛ آن‌گاه که تمامیِ اتاق‌ها در نورِ چراغ‌ها شعله‌ور و در عربدهٔ خنیاگران گُم بود، من می‌خزیدم به خلوتِ کُنجی و اشک می‌باریدم.

تیمون تمنا می‌کنم، دیگر ادامه مَده.

فلاویوس آسمان [*گواه است*] که من چه مایه از سخاوتِ عالیجناب گفته‌ام! چندین و چند لقمهٔ چرب به افراط، همین رعایا و دهقانان امشب این‌جا بلعیده‌اند! چه کسی مدیونِ تیمون نیست؟ کدام قلب و سر و شمشیر و نیرو معنایی دارد مگر که از آنِ تیمون باشد؟ تیمونِ کبیر، نجیب‌زاده، توانگر؛ تیمونِ محتشم! آه، چندان که معناها می‌روند تا چنین ستایشی بخرند، نَفَس به آخر رسیده به جایی می‌رود که این ستایش از آن‌جا بر آمده

است. کامکارِ ضیافت، گُمگشته بی‌زنهار! تکه‌ای ابرِ زمستانی چندان که رگباری ببارد، مگسان خود را نهان می‌دارند.

تیمون بیا، مرا بیش ازین خطابه مخوان. سخاوتی آلوده در پست‌مایگی هنوز بر قلبِ من نگذشته است. نابخردانه بوده، اما شریرانه نبوده، آنچه من بخشیده‌ام، پس تو چرا مویه می‌کنی؟ درگیرِ تباهیِ آگاهی شده‌ای که گمان می‌کنی یارانِ من به تباهی رفته‌اند؟ از [*کژاندیشی*] آزاد کن دلت را. اگر قرار بود که من آوندهایِ چلیکِ مِهرِ خود بگشایم، و بکوشم با وامخواهی از مردان و مکنتشان، دل‌هایشان را محک زنم، می‌توانستم به گستردگی بهره‌ها برگیرم. زین‌روست که به تو امر می‌کنم چنین سخن گویی. امید که اندیشه‌هایتان تحقق یابد! به نوعی این نیازهایِ من می‌تواند ثروتی باشد تا برکاتِ آنان را بیش‌تر در شمار آرَم. و ازین روی می‌توانم یارانِ خویش را بیازمایم. خواهی دید که در بابِ بخت‌یاریِ من چه سان در اشتباهی، من به یارانِ خویش دارایم. ـ به درون آیید، فلامینیوس، سرویلیوس! ـ

[سه خدمتکار ـ فلامینیوس، سرویلیوس و
یکی دیگر ـ وارد می‌شوند.]

خدمتکاران باهم سرورم. سرورم.

تیمون من شما را جداگانه [به چند جا] گسیل می‌دارم. [به سرویلیوس] تو به جانبِ لُرد لوسیوس، [به فلامینیوس] تو به جانبِ لُرد لوکولوس ـ که من امروز با حضرتشان به شکار رفته بودم.ـ [به خدمتکارِ سوم] و تو به جانبِ سِمپْرونیوس. سلام و ارادتِ مرا به آنان برسانید، و به آن‌ها بگویید، من مفتخرم که فرصتِ آن یافته‌ام تا با نیازی که دارم، از آنان قدری پول طلب کنم. خواستهٔ من پنج‌هزار سکهٔ سیم است.

فلامینیوس چنان می‌کنیم که فرمودید، سرورم.

[خدمتکاران بیرون می‌روند.]

فلاویوس [با خود] لُرد لوسیوس و لوکولوس؟ هوم!

تیمون [به پیشکار] و تو، آقا، به جانبِ سناتورها بشتاب، که من در آسایشِ قلمرو برایِ آنان بسیار کوشیده‌ام، و این سزاواری را [به‌گوشِ خود] شنیده‌ام. از آنان بخواه بی‌درنگ هزار سکهٔ سیم برایِ من بفرستند.

فلاویوس پیش ازین چنین کرده‌ام ـ زیرا گمان می‌کردم با استفاده از مُهر و نامِ شما امکان‌پذیرترین راه از جانبِ آنان باشد؛ـ لیکن آن‌ها فقط سر تکان دادند، و من این‌جایم بی‌که در بَازگشت غنی‌تر باشم.

تیمون راست می‌گویی؟ می‌تواند چنین باشد؟

فلاویوس آن‌ها به اتفاق و یک‌صدا پاسخ می‌دهند، که خود در حالِ سقوطند، نیاز به اندوخته‌ای دارند،

نمی‌توانند آنچه دلشان می‌خواهد به جا آورند، و متأسفند. شما را شریف می‌دانند و آرزو دارند، ای کاش اوضاع بهتر از این بود! آنان نمی‌دانند که چیزی به اشتباه رُخ داده است، و یک نهادِ نجیب، ای بسا که پیش بیاید که از مسیرِ خود به دور افتد. جایِ افسوس است. و سپس، با بذلِ توجه به موضوعاتِ جدیِ دیگر، در پیِ نگاه‌هایِ زننده و جمله‌هایِ گسستهٔ درشت و نامطبوع، با تعارفاتِ بی‌مایه و نزاکت‌هایِ ظاهریِ سرد مرا یخ‌زده تا سکوتِ [محض] کشاندند.

تیمون ای خدایان، جزایشان بخشید! تمنا دارم، ای مرد، گشاده‌روی باش! این پیران ناسپاسی را در مرده‌ریگِ خود دارند. خونشان لخته بسته، سرد گشته، و به کُندی جریان دارد، از نبودِ گرمایِ مهربان است، کاین‌گونه نامهربانند. و طبعشان چندان‌که بازگراید به سویِ خاک، سفر را سنگین و تیره‌تر بسیج می‌گردند. نزدِ ونتیدیوس برو، تمنا دارم غمگین مباش. تو وفادار و راستکاری ــ صادقانه می‌گویم ــ هیچ شکوه‌ای بر تو نیست. ونتیدیوس اخیراً پدرش را به خاک سپرده، و با مرگِ او، پای در جایگاهی عظیم نهاده. آنگاه که مسکین بود و زندانی، و مطرودِ دوستان، من به پنج‌هزار سکهٔ سیم او را رهاندم از بند، سلامِ مرا به او برسان، و با او بگوی که یک نیازِ جدی، به

دوستِ او روی آورده است، و او نـاگـزیر است [گرفتنِ] آن سکه‌ها را یادآوری کند. همین‌که آن‌ها را گرفتی، بـه کسـانی بـده کـه مـطالباتشان فـوری است. هرگز مگو و مَیَندیش که بختْ‌یاریِ تیمون در میانِ یارانش رو در زوال نهاده است.

[بیرون می‌رود.]

فلاویوس کاشکی می‌شد این‌چنین بیندیشم. کان‌گونه فکر، خصمِ سـخاوت است. چـون‌که او خـود گـوهری والاست، دیگران را نیز بَرسانِ خود انگارَد.

[بیرون می‌رود.]

پردهٔ سوم

مجلس یکم

[آتن. سرایِ لوکولوس]
[فلامینیوس وارد می‌شود و از جانبِ اربابش به قصدِ گفتگو با لوکولوس منتظر می‌ماند. خدمتکاری وارد می‌شود. به سوی او می‌رود.]

خدمتکار با سرورم در بابِ شما صحبت کردم. اینک نزدِ شما خواهد آمد.

فلامینیوس سپاسگزارم، آقا.

[لوکولوس وارد می‌شود.]

خدمتکار اینک، سرورِ من!

لوکولوس [با خود] یکی از مردانِ لُرد تیمون؟ بی‌گمان هدیه‌ای دارد. چه درست همان شد که می‌باید! دوش خوابِ لگن و مشربهٔ سیمین دیدم. ـ فلامینیوس، فلامینیوسِ درستکار! با احترامِ بسیار، خوش آمدید، آقا. [به خدمتکار] قدری شراب برایِ من

بریز. [خدمتکار بیرون می‌رود.] و بگوی حالشان چون است، آن نجیب‌زادهٔ پُر افتخار، تمام عیار، و آزادمنشِ آتنی، سرور و اربابِ بسیار نیک و سخاوتمندِ تو؟

فلامینیوس سلامتیشان حاصل است، آقا.

لوکولوس از خبرِ سلامتِ ایشان بسیار شادمانم، آقا. و تو، فلامینیوسِ جانان، آن‌جا زیرِ شنلت چه داری؟

فلامینیوس راستش، هیچ مگر صندوقچه‌ای تهی، قربان، که به نمایندگی از جانبِ سرورِ خود آمده‌ام تا از آن جناب تقاضا کنم، آن را پُر فرمایند؛ که وضعیتی سنگین و ناگهان ایشان را نیازمندِ پنج‌هزار سکهٔ سیم کرده است، و مرا به حضرتتان گسیل کرده‌اند تا او را دریابید، و در یاری‌رسانیِ آنیِ شما هیچ تردیدی نیست.

لوکولوس های، های، های، های! «هیچ تردیدی نیست»، او چنین گفت؟ افسوس، ای سرورِ نیک! نجیب‌زاده‌ای والا که جلودارِ میهمان‌نوازی‌هایِ مُسرفانهٔ خود نیست! بسا بارها و اغلب که من با او غذا خورده‌ام، این مورد را به او گفته‌ام، و باز به ضیافتِ شامِ او آمده‌ام تا او را ترغیب کنم، کم‌تر اسراف کند. او هنوز آن را نپذیرفته، و هشدارِ مرا در آمدنم به هیچ گرفته است. هر کسی لغزشی دارد و میهمان‌نوازی لغزشِ اوست. من این را به او گفته‌ام، اما نتوانسته‌ام جلودارِ او باشم.

[خدمتکار با شراب وارد می‌شود.]

خدمتکار با احترام، سرورم، اینک شراب.

لوکولوس فلامینیوس، من همیشه به خِرَدِ تو ایمان داشته‌ام؛ به سلامتیِ تو!

[می‌نوشد.]

فلامینیوس عالیجناب، سخنِ شما ناشی از لطفِ شماست!

لوکولوس من همیشه تو را مهیایِ رفتاری دوستانه، و با روحیه‌ای مشتاق و با اراده دیده‌ام ــ در بابِ تو حق را می‌گویم ــ و کسی هستی که خوب می‌داند چه چیزی مربوط به منطق است، و اگر زمان بر او مناسب باشد، به خوبی از آن بهره می‌گیرد. این صفاتِ نیکویِ توست. ـ برو بیرون مردک!

[خدمتکار بیرون می‌رود.]

نزدیک‌تر بیا، فلامینیوسِ راستکار. سرورِ تو نجیب‌زاده‌ای سخاوتمند است، اما تو نیز خردمندی و به خوبی می‌دانی، با این‌که نزدِ من آمده‌ای، لیکن اکنون زمانِ مناسبی برایِ وام دادنِ پول نیست؛ خاصه آن‌که بدونِ هیچ تضمینی [*تنها*] پایِ رفاقتی محض در میان باشد. بیا، این سه سکه از آنِ تو [پول را به او می‌دهد]، پسرِ نیکم، چشم بر من فرو بند، و بگو مرا ندیده‌ای. بدرود.

فلامینیوس آیا ممکن است دنیا این همه دیگرگون باشد، و ما زنده باشیم [*این‌گونه*] به زندگانیِ او؟ گم شوید ای فرومایه‌هایِ گُجسته، به سویِ همو که پرستش می‌کند شما را.

[پول‌ها را به سینهٔ لوکولوس پرتاب می‌کند.]

لوکولوس ها! اینک می‌بینم که تو ابلهی بیش نیستی، درخورِ اربابت!

[بیرون می‌رود.]

فلامینیوس بادا که این سکه‌ها افزون شود بر شمارِ آنچه که امید، تاول به جانت زند! بادا که سکه‌هایِ [سُربینِ] مذاب، لعنت نصیبِ تو گرداند! تو ناخوشیِ دوستی، نه دوست! آیا دوستی را دلی چنان ضعیف و سُست‌مایه است که در دو شب این چنین به کاستی گرایَد؟ ای خدایان! من مُصیبتِ اربابِ خود را احساس می‌کنم. این برده، فَرِّ خود را از خوراکِ سرورِ من به کف آورده است؛ پس از چه روی باید پرورده گردد و به گوشت نشیند، آن‌گاه که او خود به زهر گرایَد؟ آه، بادا که فقط ناخوشی‌ها نصیبِ او باد! و آن‌دَم که ساعتِ مرگش فرا رسد، بو که هیچ پاره از جانش که پروریدهٔ اربابِ من است، یارایِ راندنِ مرض نداشته، بَل احتضارِ مرگش را به درازا کشانَد!

[بیرون می‌رود.]

مجلس دوم

[لوسیوس، با سه غریبه وارد می‌شوند.]

لوسیوس کی؟ لُرد تیمون؟ او دوستِ بسیار خوبِ من، و نجیب‌زاده‌ای محترم است.

غریبهٔ یکم ما نیز کم‌تر از این در بابِ او نمی‌دانیم، هر چند نسبت به او غریبه‌ایم. اما باید به شما چیزی را بگویم، سرورم، و این را از شایعاتِ عمومی شنیده‌ام: اکنون روزگارِ بخت‌یاریِ لُرد تیمون سپری شده و به آخر رسیده، و مَقامِ او فرو ریخته است.

لوسیوس وای، نه! باور مکن. او نمی‌تواند نیازمندِ پول باشد.

غریبهٔ دوم اما شما این را باور بدارید سرورم، که همین اخیر، یکی از مردانِ او نزدِ لُرد لوکولوس رفته است تا پنج‌هزار سکهٔ سیم به وام گیرد. او بسیار اصرار ورزیده و نمایان شده که این نیاز چه مایه از سرِ

درماندگی بوده، اما دستِ رَد بر سینه‌اش خورده است.

لوسیوس چه؟

غریبهٔ دوم همین‌که می‌گویم، قربان، جوابش کرده‌اند.

لوسیوس حکایتِ عجیبی است! من اینک در پیشگاهِ خدایان، شرمگینم. آن مردِ والامقام را رد کرده‌اند؟ این به دور از بزرگواری بوده است. من به سهمِ خویش باید اعتراف کنم، که گاه الطافِ اندکی مانندِ پول، ظروف، جواهرات، و خُردَک چیزهایی ازین دست، از سویِ او دریافت کرده‌ام، که با آنِ [لوکولوس] قابلِ سنجش نیست، با این حال اگر او اشتباه نمی‌کرد و خادمش را نزدِ من می‌فرستاد، من هرگز نیازِ او را به پنج‌هزار سکهٔ سیم رَد نمی‌کردم.

[سرویلیوس وارد می‌شود.]

سرویلیوس [با خود] از بختِ خوش می‌بینم، عالیجناب که این همه برایِ افتخارِ دیدارش عرق ریخته‌ام، این‌جاست. [به لوسیوس] درود بر سرورِ والامقام!

لوسیوس سرویلیوس! از دیدارتان شادمانم، آقا. بدرود. درودِ مرا به سرورِ شریف و بزرگوارِ خود برسان، دوستِ بس گرامیِ من.

[بر می‌گردد که بیرون رود.]

سرویلیوس تمنا دارم، عالیجناب، سرورم مرا فرستاده است.

لوسیوس ها! چه چیزی فرستاده؟ من بسی مدیونِ آن بزرگوار هستم. هماره چیزی می‌فرستد. به گمانت من چگونه می‌توانم، سپاسِ او بگزارم؟ و اینک او چه چیزی را فرستاده است؟

سرویلیوس او هم‌اینک یگانه شَریطهٔ کنونیِ خود را برایتان فرستاده است، سرورم؛ و تقاضا دارند که نیازِ او را به پنج‌هزار سکهٔ سیم بَرآورده سازید.

لوسیوس می‌دانم که حضرتشان با من سَرِ خندستان دارند! او نمی‌باید نیازمندِ پنج‌هزار و پانصد سکه باشد.

سرویلیوس لیکن در این زمان نیازمندیشان [حتا] کم‌تر از این است، سرورم. و اگر پایِ شرافتِ ایشان در میان نبود، من این چنین به یقین، اِبرام نمی‌کردم.

لوسیوس آیا به جِد سخن می‌گویی، سرویلیوس؟

سرویلیوس به روانم سوگند که عینِ حقیقت است، آقا.

لوسیوس چه جانورِ شریری بوده‌ام من که خود را برایِ این‌چنین لحظهٔ شایانی مهیا نساختم، تا بتوانم سرفرازیِ خود را نشان دهم! چه شوربختی به من روی آورد که روزِ پیشین خُردَک خریدی کردم، و اینک افتخاری عظیم را از کف دادم! سرویلیوس، این‌جا در پیشگاهِ خدایان سوگند، که توانا به انجامِ این کار نیستم، ـــ من به این می‌گویم، اوجِ دَدمَنشی ـ من خود می‌خواستم به لُرد تیمون وام دهم، و این مردانِ شریف می‌توانند گواهی دهند، اما در برابرِ ثروتِ آتن [نیز]، در حالْ چنین نمی‌توانم کرد. درودِ فروتنانهٔ من را به آستانِ ایشان

برسان، و من امیدوارم به‌رغمِ کوتاهیِ من، لطفِ خود را از من دریغ ندارند، سببِ آن‌که من یارایِ مِهر ندارم. و با او از جانبِ من بگوی: من این شَریطه را یکی از بزرگ‌ترین مصائبِ خود محسوب می‌دارم، و بگوی که من، نمی‌توانم آن نجیب‌زادهٔ والاتبار را شادمان سازم. سرویلیوسِ نیک، آیا این ارادت را به من داری که از این راهِ دور، پیامِ مرا به ایشان برسانی؟

سرویلیوس آری، چنین خواهم کرد، آقا.

لوسیوس یادِ من باشد، بارِ دیگر که بازگشتی برایِ تو کاری کنم، سرویلیوس.

[سرویلیوس بیرون می‌رود.]

حقیقت دارد، چنان‌که تو گفتی، تیمون به راستی ساقط شده است، و کسی که یک‌بار دستِ رَد بر سینه‌اش خورَد، دیگر به دشواری قَد عَلَم خواهد کرد.

[بیرون می‌رود.]

غریبهٔ یکم تو شاهدی، هاستیلیوس؟

غریبهٔ دوم آری، چه جور هم!

غریبهٔ یکم باری، قاموسِ جهان همین است، و بازیگریِ هر چاپلوس نیز چنین است. چه کسی می‌تواند دوستِ خویش بنامد، آن را که با او دست در یک کاسه فرو برده است؟[1] تا آن‌جا که من می‌دانم

---

۱. قیاس شود با انجیلِ متی بابِ ۲۶ آیه ۲۳: او در جواب گفت آنکه با من دست در قاب فرو بَرَد همان‌کس مرا تسلیم نماید. ـ م.

تیمون در حُکمِ پدرِ این عالیجناب بوده است، و آبرویِ او را با کیسهٔ خود حفظ کرده، پشتیبانِ مَقامِ او بوده، و نه فقط این، بَل از پولِ تیمون دسترنجِ آدم‌هایِ او پرداخت شده است. او چیزی ننوشیده است، مگر آن‌که نقرهٔ [جامِ] تیمون، بر لبانش ننشسته باشد. و با این‌حال، ـ آه، نفرت‌انگیزیِ انسان را بنگر آن‌گاه که در هیئتی [چنین] ناسپاس نمایان می‌شود! ـ او از ثروتِ خویش چیزی را از [تیمون] دریغ داشته، که مردمانِ نیکوکار به مسکینان می‌بخشند.

غریبهٔ سوم آیین از دستِ او به فریاد می‌آید!

غریبهٔ یکم من به نوبتِ خویش، در زندگانی هرگز گوشهٔ نانِ تیمون را نشکسته‌ام، و از سَخایِ او چیزی دامنگیرِ من نگشته است، ـ تا مُهر و نشانِ دوستیِ او بر من نهند. لیک شِکوهٔ من به خاطرِ ذاتِ بزرگوار، فضیلتِ چشمگیر، و کردارِ شرافتمندانهٔ اوست، که اگر او نیازِ خود را به من روی می‌آوزد، من ثروتِ خود را به او هِبه می‌کردم، و نیمِ افزون‌تر را یکسویه به او می‌دادم، ـ بس‌که شیفتهٔ دلِ اویَم. لیک می‌بینم که آدمیان، دریغا، باید بیاموزند تا از غمخواری دوری جویَند، زیرا سیاست [درجایی] فراتر از وجدان نشسته است!

[بیرون می‌روند.]

مجلس سوم

[آتن. سرایِ سمپرونیوس]
[خدمتکارِ سوم تیمون، همراهِ سمپرونیوس،
دوستِ دیگرِ تیمون وارد می‌شوند.]

سمپرونیوس چه دلیلی دارد که مرا درگیرِ این ماجرا کند؟ هوم! آن هم پیش از دیگران؟ او می‌بایست لُرد لوسیوس یا لوکولوس را آزمون می‌کرد؛ و اکنون ونتیدیوس نیز توانگر است، همو که [تیمون] از زندانش آزاد کرد. اینان همه مَقامِ خود را مدیونِ او هستند.

خدمتکار سرورم، آنان همه آزمون شده‌اند و عیارِ فلزشان بر سنگِ مَحَک معیوب در آمده است، زیرا همگان او را رَد کرده‌اند.

سمپرونیوس چطور؟ او را رَد کرده‌اند، و او از پیِ من فرستاده؟ سه نفر؟ هوم! این نشانِ بی‌مِهری یا ضعفِ داوریِ

اوست. آیا من باید آخرین پناهِ او باشم؟ دوستانِ او، که کامیابِ [ثروتِ] اویند، به سانِ طبیبان، درمان ناپذیرش می‌دانند، آیا من باید شفایِ او را بر عهده گیرم؟ او مرا بدنام کرده است.
از او خشمگینم، زیرا جایگاهِ مرا به جا نیاورده است! دلیلی بر این نمی‌بینم، با این نیازی که او دارد، لازم باشد نخست به من روی آوَرَد. اَرچه در حقیقت، من نخستین کسی بودم، که از او هدیه‌ای دریافت کردم. و حال که با کُندی نظری به گذشته افکنده، گمان می‌کند که من آن را باید بازپس دهم؟ نه! زیرا این برایِ دیگران دست‌مایهٔ خندستانی خواهد شد، و در میانِ جمعِ بزرگ‌زادگان، مرا چونان ابلهی نگاه خواهند کرد. مرا پسندیده‌تر بود که حتا برایِ سه برابرِ این مبلغ، نخست از پیِ من می‌فرستاد، تا مگر رعایتِ آرامشِ اندیشهٔ من شود؛ [*آنگاه*] من اشتیاقِ آن داشتم که به نیکی خواسته‌اش را اجابت کنم. لیک اکنون بازگرد، و بر خواستهٔ سُست‌مایهٔ آنان این پاسخِ مرا بیفزای: هر آنکه شوکتِ مرا به هیچ انگارَد، نشانی از سکه‌هایِ من نخواهد یافت!

[بیرون می‌رود.]

خدمتکار عالی بود! شوکتِ تو عینِ شیادی است! ابلیس نمی‌دانست چه می‌کند، آنگاه که به انسان نیرنگ‌بازی آموخت. با این کار او خود را به تباهی کشید،

و من جز این فکر نمی‌کنم که آخر، شرارتِ انسان او را روسفید خواهد کرد. این نجیب‌زاده چه نیک می‌کوشد پَلَشتیِ خود را پاکدامنی جلوه دهد! تَبهکاری را گَرته از پرهیزگاری می‌گیرد! به کسانی می‌مانَد که از حرارتِ هوس، تمامیِ قلمروی را به آتش می‌کشند. مِهرِ حسابگرانهٔ او نیز، ناشی از چنین سرشتی است. این برترین امیدِ سرورِ من بود. اکنون همه‌چیز بر باد رفته، و فقط خدایان مانده‌اند. اکنون یارانِ او مرده‌اند، درهایی که در پیِ سالیانِ درازِ سخاوت، هرگز با قفل‌هایِ خود آشنا نبودند، اینک باید به رویِ اربابِ خویش قفلِ اَمان بزنند. و این تمامیِ چیزی است که رسم و راهِ یکی آزاده ایجاب می‌کند: آنکه یارایِ نگهداریِ ثروتِ خود ندارد، باید که در سرایْ در به رویِ خویش فرو بندد!

[بیرون می‌رود.]

مجلس چهارم

[آتن. سرایِ تیمون]

[دو تن خدمتکارِ وارّو وارد می‌شوند. به تیتوس و دیگران، همگی از خدمتکارانِ طلبکارانِ تیمون برمی‌خورند که منتظرِ خروجِ تیمون‌اند. سپس خدمتکارِ لوسیوس و هورتنسیوس وارد می‌شوند.]

خدمتکارِ یکمِ وارّو بامداد خوش، تیتوس و هورتنسیوس. مشتاقِ دیدار.

تیتوس همچنین، وارّویِ مهربان.

هورتنسیوس لوسیوس! این‌جا از چه روی گِردِ هم آمده‌ایم؟

خدمتکارِ لوسیوس آهان! به گمانم همهٔ ما را یک کار و بار به این‌جا کشانده است، من یکی به خاطرِ پولَ آمده‌ام.

تیتوس کارِ بقیه و ما نیز چنین است.

[فیلوتوس وارد می‌شود.]

خدمتکارِ لوسیوس و، این هم جنابِ فیلوتوس.

فیلوتوس همگی، روز خوش!

خدمتکارِ لوسیوس خوش آمدی، برادرِ نیک! به نظرت ساعت چیست؟

فیلوتوس به تقریب، نُه.

خدمتکارِ لوسیوس چه دیر؟

فیلوتوس سرورم را هنوز ندیده‌اید؟

خدمتکارِ لوسیوس نه هنوز.

فیلوتوس در این مورد شگفت‌زده‌ام. او عادت داشت ساعتِ هفت بَردَمَد!

خدمتکارِ لوسیوس آری، اما روزها بر او کوتاه‌تر می‌رویَند! شما مسیرِ یک اسرافکار را چون خورشید متصور شوید، اما نه این‌که مثلِ آفتاب برگشتی داشته باشد. من از آن ترسانم که این سنگین‌ترین زمستانِ کیسهٔ لُرد تیمون باشد: طوری که هرچه عمیق‌تر در آن فرو روی، چیزی کم‌تر بیابی.

فیلوتوس من هم چون تو از همین می‌ترسم.

تیتوس من به شما نشان خواهم داد که یک واقعهٔ عجیب را چه جور باید تعبیر کرد. آیا اربابت اکنون از پیِ پول فرستاده است؟

هورتنسیوس کاملاً درست است، چنین کرده.

تیتوس و او اینک گوهرهایی را در بَر کرده، هدیهٔ تیمون، که من به طلبِ پولِ آن‌ها این‌جا به انتظار ایستاده‌ام.

هورتنسیوس و این خلافِ میلِ من است.

خدمتکارِ لوسیوس توجه کن که این چقدر عجیب است، تیمون بسیار بیش از دِینی که دارد؛ بابتِ این‌ها هدیه کرده است، و اکنون اربابِ تو گوهرهایِ گران را در بَر کرده، و از پیِ پولِ آن‌ها فرستاده است!

هورتنسیوس خدایان گواهند که من ازین کار فرسوده شده‌ام. من می‌دانم که اربابم ثروتِ تیمون را به باد داده است، و اکنون به ناسپاسی کاری می‌کند، نکوهیده‌تر از دزدی.

خدمتکارِ یکمِ وارّو آری، طلبِ من سه هزار سکه است، آنِ تو چیست؟

خدمتکارِ لوسیوس پنج‌هزار سکه.

خدمتکارِ یکمِ وارّو بس سنگین است، و ازین مبلغ مشخص می‌شود، اربابِ تو بیش از اربابِ من موردِ اطمینان بوده، ورنه، یقیناً با هم برابر می‌شدند.

[فلامینیوس وارد می‌شود.]

تیتوس یکی از مردانِ لُرد تیمون.

خدمتکارِ لوسیوس فلامینیوس؟ آقا، فقط یک کلام، آیا سرورم می‌خواهند به این‌جا بیایند؟

فلامینیوس خیر، به واقع آماده نیستند.

تیتوس ما به حضورشان شرفیاب شده‌ایم، لطفاً بر این تأکید کنید.

فلامینیوس نیازی نمی‌بینم این را به او بگویم. ایشان می‌دانند که شما بسیار کوشایید!

[بیرون می‌رود.]

[فلاویوسِ پیشکار که خود را در شنلی فرو پوشیده، وارد می‌شود.]

خدمتکارِ لوسیوس هان! آیا او پیشکارش نیست که خود را چنان فرو پوشانده؟ او نهفته در حالِ گریز است. صدایش کنید! صدایش کنید!

تیتوس می‌شنوید، آقا؟

خدمتکارِ دومِ وارّو جایتان خالی نباشد، آقا!

فلاویوس با من چه کار داری، رفیق؟

تیتوس ما این‌جا در انتظارِ مبلغی پولِ ویژه‌ایم، آقا.

فلاویوس آری، اگر پول به‌ویژگیِ انتظارِ شما بود، یقیناً کفایت می‌کرد. پس از چه روی شما سیاههٔ حساب‌ها و اسنادتان را آن زمان عرضه نکردید که اربابانِ خائنتان خورهٔ خوراک‌هایِ اربابِ من بودند؟ همان هنگام که می‌توانستند تبسّم کنند و بر رویِ دیونِ او دُم تکان دهند، و فوایدش را در خندقِ بلایِ سیری ناپذیرِ خود فرو برند! شما در شوراندنِ من بس بر خطایید. بگذارید به آرامی بگذرم، باور کنید من و اربابم به آخرِ کار رسیده‌ایم. من چیزی بیش برایِ حساب و کتاب ندارم، و او چیزی برایِ هزینه.

خدمتکارِ لوسیوس آری، اما این پاسخ به کارِ ما نمی‌خورَد.

فلاویوس به کارتان نمی‌خورَد، زیرا به قدرِ شما فرومایه نیست، که خدمتِ نابه‌کاران کند!

[بیرون می‌رود.]

خدمتکارِ یکمِ وارّو چطور؟ چیست که خزانه‌دارِ اخراجی‌اش، چنین زیرِلب می‌ستایدش؟

خدمتکارِ دوم وارّو چرایش مهم نیست. او مسکین است، و این خود برایِ انتقام کافی‌ست. چه کسی می‌تواند بی‌پرواتر از او سخن بگوید، که سرایی ندارد تا سر به بالین گذارد؟ طبیعی است که در برابرِ کوشک‌هایِ عظیم یاوه ببافد.

[سرویلیوس وارد می‌شود.]

تیتوس آه، اینک سرویلیوس! حالْ او باید پاسخی داشته باشد.

سرویلیوس اگر ممکن است، آقایان، تمنا می‌کنم ساعتی دیگر باز آیید، و مرا ازین مقصودی است. زیرا، باورم بدارید که سرورِ من، به شکلی شگفت‌انگیز غرقهٔ خشم است. خویِ آرامَش ترکِ او گفته است، سلامتش بسیار از کف رفته، و در خوابگاهش، در به رویِ خود بسته است.

خدمتکارِ لوسیوس بسیار کسان که درِ خوابگاهِ خویش می‌بندند، بیمار نیستند؛ و اگر بیماریِ او این همه پیش رفته است، به گمانم باید دیونش را هرچه زودتر بپردازد، و راهش را به سویِ خدایان هموار سازد.

سرویلیوس پناه بر خدایانِ نیک!

تیتوس این برایِ ما پاسخ نشد، آقا!

فلامینیوس [خطاب به درون] سرویلیوس، کمک! سرورم، سرورم!

[تیمون خشمگین وارد می‌شود. فلامینیوس از پیِ او.]

تیمون چه؟ درهایِ خانه بر عبورِ من می‌بندند؟ من که هماره آزاد بوده‌ام، اینک خانه‌ام باید خصمِ سوگند خورده و، زندانِ من باشد، جایی که ضیافتگاهِ من بوده، اینک باید چنان باشد که مرا چون ابناءِ بشر، آهنین دل باز نماید؟

خدمتکارِ لوسیوس سندت را بده، تیتوس.

تیتوس سرورم، این سیاههٔ حسابِ من.

خدمتکارِ لوسیوس این مالِ من.

هورتنسیوس و آنِ من، سرورم.

خدمتکارانِ یکم و دومِ وازو و آنِ ما، سرورم.

فیلوتوس تمامیِ اسنادِ ما.

تیمون با آن‌ها بر خاکم فرو افکنید! شقه‌ام کنید، تا به میان!

خدمتکارِ لوسیوس افسوس، سرورم ـ

تیمون دلم را تکه‌تکه کنید!

تیتوس طلبِ من پنجاه هزار است.

تیمون خونم را بخش‌بخش کنید!

خدمتکارِ لوسیوس پنج‌هزار سکه، سرورم.

تیمون پنج‌هزار قطره خون، بهایِ آن! ـ آنِ شما چقدر است؟ و آنِ شما؟

خدمتکارِ یکمِ وازو سرورم! ـ

خدمتکارِ دومِ وازو سرورم! ـ

تیمون تکه‌تکه‌ام کنید! برگیریدم، مکافاتِ خدایان نصیبتان باد!

[تیمون بیرون می‌رود.]

هورتنسیوس پناه بر خدایان! می‌بینم که اربابانِ ما باید از خیرِ پولشان بگذرند، این وام‌ها برگشت‌ناپذیر است، زیرا دیوانه‌ای بدهکارِ آن‌هاست!

[بیرون می‌روند.]

[تیمون و فلاویوس وارد می‌شوند.]

تیمون نَفَسم را بریدند، این بردگان! طلبکار؟ شیاطینند!

فلاویوس سرورِ عزیزم! ـ

تیمون چنین شود، چه خواهد شد؟

فلاویوس سرورم! ـ

تیمون من چنین می‌خواهم. ـ پیشکارم!

فلاویوس این‌جایم، سرورم!

تیمون چه خوب! برو، و تمامیِ دوستانم را دیگربار دعوت کن؛ لوسیوس، لوکولوس، و سمپرونیوس، جملگی. بارِ دیگر ضیافتِ فرومایگان را به پا خواهم کرد!

فلاویوس آه، سرورم! شما فقط از سرِ آشفتگیِ جان سخن می‌گویید. چندان چیزی به جا نمانده تا حتا میزی ساده مهیا کنیم.

تیمون تو نگرانِ آن مباش. برو! من تو را تأمین خواهم کرد. همگان را دعوت کن. دیگربار خِیلِ نابکاران را به درون بخوان. من و طباخم تدارکِ کار را خواهیم دید.

[بیرون می‌روند.]

مجلس پنجم

[مجلسِ سنا، آتن.]
[سه سناتور از یک در وارد می‌شوند. آلکیبیادس با ملازمان به دیدارِ آن‌ها آمده است.]

سناتورِ یکم [به سناتورِ دوم] سرورم، شما رأیِ مرا می‌دانید، جُرم سنگین است. این ایجاب می‌کند که او باید بمیرد. هیچ‌چیز به قدرِ بخشایش گناه را جسارت نمی‌بخشد.

سناتورِ دوم کاملاً درست است، قانون باید عقوبتش کند.

آلکیبیادس [پیش می‌آید.] افتخار، سلامت و گذشت، سزایِ سنا باد!

سناتورِ یکم هان، فرمانده؟

آلکیبیادس من خاکسارانه دادخواهِ فضائلِ شما هستم، چرا که بخشایش فضیلتِ قانون است، و هیچ‌کس مگر جباران، آن را ستمگرانه به کار نمی‌گیرد.

خوشایندِ روزگار و بخت چنین بوده که به سنگینی
بر سرِ یکی از دوستانِ من آوار شوند، و او در اوجِ
خشم به خطا پای به درونِ قانون نهد، که در ژرفایِ
آن برایِ کسانی که بی‌زنهار در او غوطه‌ور شوند،
بسی از سر می‌گذرد. او مردی است ــجدا از
سرنوشتِ خویشــ آراسته به نیکی‌ها. او نه فقط
جُرمِ خود را بُزدلانه به غبارِ تیره نپوشانْد،
ــافتخاری که خودْ می‌تواند فِدیهٔ تقصیرِ او باشدــ
بَلْ به خشمی بزرگوارانه و جانی آزاد، آن‌گاه که
اعتبارش در رویارویی با نیستی بود، در برابرِ
دشمنِ خود ایستاد و با چنان متانت و شورِ
ناباورانه عنان بر خشمِ خویش زد و، بُگذاشت
بُگذرد، که گفتی در یک ستیزه خود را به اثبات
رسانده است.

سناتورِ یکم تو بارِ یک دوگانگی را به سختی بر دوش می‌کشی
و می‌کوشی‌تا کرداری کریه را صورتی زیبا بخشی.
کلماتت بارِ دردی می‌کشند، و گویی به رنج بر آنند
تا قتلِ ناخواسته را قواره‌ای بخشند و ستیزه را بر
تارکِ حماسه نشانند؛ ــو این به واقع نیز
حماسه‌ای است نامشروع، که پای در جهان نهاد،
آن‌گاه که فرقه‌ها و دسته‌ها متولد شدند. کسی به
راستی دلیر است که هشیارانه بدترین سخنانِ بشر
را تاب آوَرَد، و خطاهایِ‌خود را از خود برون کند،ــ

به جایِ آنکه آن‌ها را بی‌پروا چون جامه‌ای به بَر کشد، و هرگز گزندهایش را به سطحِ دل نکشانَد، تا او را نیز در خطر اندازد. اَر شریرانه‌اند خطاها تا وادارمان کنند به کُشتن، چه ابلهانه است به خطر راندنِ حیات، در ازایِ شرارت!

الکیبیادس سرورم!ـ

سناتورِ یکم تو نمی‌توانی گناهی آشکاره را به بی‌گناهی بدل کنی. کین‌توزی حماسه نیست، لیک تحمل چرا.

الکیبیادس سرورانِ من، با نهایتِ فروتنی، مرا عفو کنید اگر چون فرماندهی سخن می‌گویم. به راستی چرا مردمانِ ساده‌دل در برابرِ جنگ سینه سپر می‌کنند، اما تابِ تحملِ تهدید ندارند؟ آیا باید بخوابند و بگذارند دشمنان بی‌هیچ مقاومتی گلوگاهشان را ببرند؟ اگر در تحمل شهامتی بود، پس از چه روی ما سربازان راهیِ نبرد می‌شویم؟ [لابد] زنان که در خانه می‌مانند، و بارِ آبستنی می‌برند، دلیرترند. اَستر، ارشدتر از شیر است، و یک جانی در پابندِ پولاد خردمندتر است از قاضی، ـ اگر خِرَد نهفته در رنج است! آه، سرورانِ من! همَ بدان‌گونه که شما بزرگانید، دلسوزانی نیک نیز باشید. چه کسی نمی‌تواند نکوهش کند شتابناکی را، در کمالِ خونسردی؟ کشتن، من نیز بر آنم، که گناهی کبیره است، اما در دفاع، اگر به اغماض بنگری،

سزاوارترین است. به خشم آمدن نشانِ تباهی‌ست،
لیکن کدام انسان است که هرگز به خشم نیاید؟
جُرم را هم با همین اندازه بَرسنجید!

سناتورِ دوم بیهوده سخن می‌گویی.

الکیبیادس بیهوده؟ خدمتگزاریِ او از اسپارت تا بیزانس رِشوَتی کافی است به ازایِ حیاتِ او!

سناتورِ یکم کدام خدمت؟

الکیبیادس چرایش این‌که، سرورانِ من، او خدماتی فراوان انجام داده، و در جنگ بسیاری از دشمنانِ شما را به هلاکت رسانده است. او در آخرین نبرد چنان سرشارِ از شهامت بود که زخم‌های بی‌شمار وارد کرد!

سناتورِ دوم او زخمِ بی‌شمار به آنان زده، [*زان‌روی*] که هرزه‌درایی دیرینه است. همین یک گناه او را بس که اغلب غرقه در مستی است، و شهامت اسیرِ او. اگر خصمی نیابد، همین کافی است تا با خود در ستیز آید. و در آن خروشِ حیوانی دیده‌اند که بی‌حرمتی می‌کند، و عربده می‌جوید. به ما خبر داده‌اند که روزگارش پَلَشت و باده‌گُساری‌اش خطرناک است.

سناتورِ یکم او باید بمیرد.

الکیبیادس ای سرنوشتِ دُشخوار! او بایستی در جنگ مرده باشد. سرورانِ من، اگر نه به خاطرِ هیچ‌یک از

صفاتِ نیکی که در او هست، ـاَرچه [فتوحاتِ] بازویِ راستش می‌تواند بقایِ عمرِ او بخرد، بی که مدیونِ هیچ‌کس باشدـ لیکن، افزون بر آن، تا مگر در شما اثر بخشد، شایستگی‌هایِ مرا برگیرید، و هردو را از آنِ او سازید. زیرا که من عشقِ عالیجنابان را درین سِن به امنیت خوب می‌دانم. من پیروزی‌ها و افتخاراتِ خویش را، نزدِ شما به گرو می‌گذارم، تا ضمانِ بازگشتِ او به کردارِ نیک باشد. اگر او درین جُرم زندگی‌اش را مدیونِ قانون است، پس بگُذارید، جنگ در خونریزیِ دلیرانه، جانِ او بستاند. چرا که قانون سخت‌گیر است، و جنگ نیز کم‌تر از آن نیست.

سناتورِ یکم ما پیروِ قانونیم. او می‌باید بمیرد. بیش ازین پافشاری مکن، که فراتر از خوشنودیِ ماست. دوست یا برادر، او خونِ خود را وامدار شده، تاوانِ خونِ دیگری که ریخته است.

آلکیبیادس باید آیا چنین باشد؟ نمی‌باید چنین باشد! سرورانم، از شما به لابه می‌خواهم، مرا درک کنید.

سناتورِ دوم منظور؟

آلکیبیادس گذشته‌ام را به یاد آورید.

سناتورِ دوم چه؟

آلکیبیادس نمی‌توانم گمان کنم مگر به دلیلِ سِن، مرا فرامُش کرده باشید. جُز این نمی‌تواند بود، وقتی‌که من

باید این همه خاکسارانه حُجت کنم، و چنین به سادگی انکارِ من شود. زخم‌هایم از دستِ شما به درد آمده است!

سناتورِ یکم آیا جسارتِ خشمِ ما داری؟ این حُکمی کوتاه، اما گسترده در تأثیر: ما تو را برای ابد تبعید می‌کنیم.

آلکیبیادس مرا تبعید می‌کنید؟ کودنیِ خود را تبعید کنید. رباخواریِ خود را تبعید کنید. این چیزی است که چهرهٔ سنا را کریه می‌کند!

سناتورِ یکم اگر پس از دو روز بَردمیدنِ خورشید، آتن رویِ تو را ببیند، در انتظارِ داوریِ سنگین‌ترِ ما باش. و تا بیش ازین خشمِ ما نجوشیده است، [آن محکوم] باید بی‌درنگ اعدام شود.

[سناتورها بیرون می‌روند.]

آلکیبیادس بو که خدایان چنان کهنسالتان کنند که زندگانی را فقط به استخوان بنشینید، و هیچکس به شما نگاهی نیفکنَد! ـ من از دیوانه بدترم! دشمنانِ آنان را به عقب می‌راندم، آن‌گاه که آن‌ها پولِ خود می‌شمرده‌اند، و سکه‌هاشان را با بهره‌هایی سنگین به وام می‌داده‌اند؛ و من خودْ تنها ثروتمند بوده‌ام در زخم‌هایِ سَهم! آیا آن‌همه برایِ همین بود؟ آیا این مرهمِ شفابخشی است که سنایِ رباخوار بر زخم‌هایِ فرماندهانِ خویش می‌ریزد؟ تبعید! نامبارک نیست. من از تبعید شدن نفرت

ندارم. بَلْ خشم و کینه‌ام را انگیزه‌ای است گرانبار، تـا بـر آتـن بتازم. سپاهیانِ ناخوشنودِ خـود را برانگیخته خواهم ساخت، تا بـر دلِ آنـان کـمین زنند. فَخرِ هر سرزمینِ در بـند است، کـه تـحمل نکرده سربازان، هر خطایِ درشت و کـوچک را، چون شکیبی که در خدایان است.

[بیرون می‌رود.]

مجلس ششم

[سرایِ تیمون، آتن.]
[موسیقی. دوستانِ گونه‌گونِ تیمون، لُردها و سناتورها از درهایی چندگانه وارد می‌شوند.]

لُردِ یکم روزِ شما خوش، آقا.

لُردِ دوم من نیز برایِ شما چنین آرزو دارم. به گمانم این سرورِ بزرگوار درین روزهایِ گذشته آهنگِ آزمونِ ما را داشت.

لُردِ یکم وقتی به هم رسیدیم، من هم داشتم در همین افکار غوطه می‌خوردم. امیدوارم ارادتِ او در بابِ دوستانِ گونه‌گونش از پیِ این آزمون کاهش نیافته باشد.

لُردِ دوم با برپاییِ این ضیافتِ تازه، نباید چنین باشد.

لُردِ یکم به گمانِ من هم چنین است. او برایِ من دعوت‌نامه‌ای جدی فرستاد، و هرچند که بسیاری

تعهداتِ دَر دَم مرا وسوسه می‌کرد تا نپذیرم، اما فراتر از این‌ها او بَر من شعبده‌ای در کار کرد، که ناگزیر می‌بایست پدیدار می‌شدم!

لُردِ دوم من هم چون شما گرفتاری‌هایِ مهمی داشتم، اما احیاناً او عذرِ مرا پذیرا نبود، و متأسفم، وقتی برایِ وام نزدِ من فرستاد، مقدورِ من نبود.

لُردِ یکم من نیز از همان رنج بیمارم، وقتی بر این اوضاع می‌اندیشم.

لُردِ دوم این‌جا همه چنینند. از شما چقدر وام می‌خواست؟

لُردِ یکم هزار سکهٔ زر!

لُردِ دوم هزار سکه!

لُردِ یکم از شما چه؟

لُردِ دوم از پیِ من فرستاد، آقا ـ

[تیمون و ملازمان وارد می‌شوند.]

اینک او آمد.

تیمون از تَهِ دل خوشامد می‌گویم، به شما هر دو عالیجناب! و حالِ شما چطور است؟

لُردِ یکم هرگز بهتر از این نبوده که از سلامتِ عالیجناب شنیده‌ایم.

لُردِ دوم هرگز پرستویی چنین مشتاق از پیِ تابستان نرفته است، که ما از پیِ عالیجناب!

تیمون [با خود] و نه چندان مشتاقْ به بیراهه می‌زنند، از آستانِ زمستان؛ چنینند مردمان، این مُرغکانِ

تابستان! ـ عالیجنابان! شامِ ما درخورِ این درنگِ طولانی نخواهد بود. گوش‌هایِ خود را دَمی به ضیافتِ موسیقی بَرید، اگر که بر آن‌ها خوش است، صدایِ خشکِ شیپورها. زودا به شام خواهیم پرداخت.

لُردِ یکم من امیدوارم عالیجناب بر سرِ بی‌مِهری نباشند، اگر که من پیکِ ایشان را دستِ خالی بازپس فرستادم.

تیمون آه، خودتان را رنجه مَدارید، آقا!

لُردِ دوم سرورِ ارجمندم ـ

تیمون آه، دوستِ خوبم، حالتان چطور است؟

لُردِ دوم سرورِ ارجمندترینم، من از شرم ناخوشم، زیرا وقتی چند روزِ پیش، حضرتتان از پیِ من فرستادید، در کمالِ شوربختی، مسکین بودم.

تیمون به آن مَیَندیش، آقا.

لُردِ دوم اگر دو ساعت پیش‌تر فرستاده بودید ـ

تیمون مگذارید خاطرِ خوشتان خدشه‌دار شود. ـ

[به خدمتکاران که ظرف‌هایِ سرپوشیده را به درون می‌آورند.]

بیایید. همه را با هم بیاورید!

لُردِ دوم تمامیِ ظرف‌ها سر پوشیده‌اند!

لُردِ یکم طعامی شاهوار است، به شما ضمان می‌دهم.

لُردِ سوم تردیدی نیست، اگر که پول و زمان یاوری کنند.

لُردِ یکم حالِ شما چطور است؟ چه خبر؟

لُردِ سوم آلکیبیادس تبعید شد. چیزی شنیده‌اید؟

لُردهایِ یکم و دوم آلکیبیادس تبعید شد؟

لُردِ سوم چنین است. یقین داشته باشید.

لُردِ یکم چطور؟ چطور؟

لُردِ دوم تمنا دارم بگو، آخر به چه خاطر؟

تیمون یارانِ گرانقدرم، ممکن است نزدیک‌تر شوید؟

لُردِ سوم اندکی بعد به شما بیش‌تر خواهم گفت. در حالْ ضیافتِ شاهانه‌ای در پیش است.

لُردِ دوم این هنوز همان پیرمرد است.

لُردِ سوم آیا ادامه خواهد یافت؟ ادامه خواهد یافت؟

لُردِ دوم ادامه خواهد یافت؛ اما زمان، و نیز-

لُردِ سوم من هم چنین می‌پندارم.

تیمون هر یک از مردان سویِ نشیمنِ خود، به شتابی که می‌رود، سویِ لبانِ لُعبتکِ خویش! خوراکتان یکسان خواهد بود، در تمامِ مکان‌ها. مگذارید مثلِ ضیافت‌هایِ رسمیِ شهر، بر سرِ [گُزینشِ] نشیمنگاهِ برتر، خوراک سرد شود. بنشینید، بنشینید. [آن‌ها می‌نشینند.] خدایان از ما طلبِ شُکرگزاری دارند: ای بخشایشگرانِ بزرگ! جمعِ ما را به شُکرانه مُتبارک سازید. به پاسِ پیشکش‌هایِ خود بگذارید ستوده شوید، لیکن از آنچه می‌بخشید، پاره‌ای نگه دارید، مبادا مَقامِ ایزدیِ‌تان را خوار شمارند. به هرکس بدان اندازه بخشید که نیازِ اوست، نه آنکه او به دیگری

بخشد، زیرا اگر شمایِ خدایان، از بشر چیزی به عاریت خواهید، بشر خدایان را به تَرک خواهد کرد. وادارید به خوراکْ بیش‌تر عشق بورزند تا به انسانی که او را می‌بخشد. مگذارید هیچ انجمن با بیست تَن، عاری از بیست فردِ شریر در کنارِ خود باشد. اگر دوازده زن پشتِ میزی نشسته‌اند، بگُذارید یک دوجین از آنان همان بُوَند که آنان! باقیِ الطافتان [چنین *باد*]، ای خدایان!: سناتورهایِ آتن را همراهِ این خلایقِ دون، با هرچه کاستی که در آن‌هاست، به انهدام کِشانید. زان‌روی که این دوستانِ حاضرِ من، در نظرگاهِ من همه هیچند، پس جملگی را به هیچ مُتبارک سازید، و ما به هیچشان خوشامد می‌گوییم. ـ سرپوش‌ها را بردارید، ای سگان، و لیسه [برخوراک] کشید!

[سرپوش‌ها را برمی‌دارند. فقط حاویِ سنگند و آب.]

برخی از لُردها منظورِ عالیجناب چیست؟

برخی دیگر چه می‌دانم!

تیمون شاید هرگز ضیافتی بَرتَر ازین به خود نبینید، شما، ای حلقهٔ رفیقانِ در حرف! اینک بُخار و آبِ گرم، سزاوارِ حَدِ کمالتان. این آخرین ضیافتِ تیمون است، همو که آراسته و مُزین شد به چاپلوسی‌هایِ شما، [و *اکنون*] آب می‌پاشد بر چهره‌هایتان، تا مگر فرو شویَد پَلَشتیِ شرارتتان را. [به صورتِ آن‌ها آب پرتاب می‌کند.] منفور و دیر

زندگی کنید، ای مُتبسّم‌ترین و آرام‌ترین طُفیلیانِ نکوهیده! ویرانگرانِ پَرهیخته، ای گُرگ‌هایِ خوشخو، و خرس‌هایِ فروتن! شما ای ابلهانِ خوشبخت، یارانِ کاسه‌لیس، مگسانِ دُوران، بردگانِ طَوع، ای دَمِه‌ها و رقاصکانِ ساعت‌ها، هر آنچه ناخوشیِ ابدیِ اِنس و جانور، نثارِ پیکرتان باد! [آن‌ها برمی‌خیزند.] هان، کجا می‌روید؟ بمانید! نخست داروهاتان را بگیرید ـ تو نیز ـ و تو ـ بمان! من به تو وام خواهم داد، و خود هیچ وامی نمی‌خواهم.

[به آن‌ها هجوم می‌بَرَد و بیرونشان می‌رانَد.]

هان؟ همه راهی شدید؟ ازین پس ضیافتی نخواهد بود، تا در آن شریر بر جایِ میهمان ننشیند. آتش به خانه‌هاتان! غرق باد، آتن! زین سپس تیمون گُجسته خواهد داشت، هر انسانی و، [دیگر] تمامِ نوعِ بشر را!

[بیرون می‌رود.]

[سناتورها و سایرِ بزرگان وارد می‌شوند.]

لُردِ یکم چه شد، سرورانم؟

لُردِ دوم این خشمِ لُرد تیمون را چگونه می‌بینید؟

لُردِ چهارم من جُبِه‌ام را گم کرده‌ام!

لُردِ یکم او دیوانه‌ای است که چیزی به جُنبشش نمی‌آورَد، مگر وسواس. روزی گوهری به من بخشید، و اینک او را از کلاهم کَند، و به دور افکند. شما گوهرِ مرا ندیدید؟

لُردِ دوم شما کلاهِ مرا ندیدید؟

لُردِ سوم این‌جاست.

لُردِ چهارم جُبّه‌ام این‌جا افتاده!

لُردِ یکم دیگر این‌جا درنگ نکنیم.

لُردِ دوم لُرد تیمون دیوانه است.

لُردِ سوم تا مغزِ استخوان این را احساس می‌کنم.

لُردِ چهارم شگفتا که یک روز به ما گوهر عطا می‌کند، روزِ دیگر سنگ!

[سناتورها و دیگر بزرگان بیرون می‌روند.]

پردهٔ چهارم

مجلس یکم

[برون از دیوارهایِ آتن]
[تیمون وارد می‌شود.]

تیمون بگذار فراپُشت، سویِ تو بنگرم، ای دیواری که آن گُرگ‌ها را در بَر گرفته‌ای، فرو ریز بر خاک، و دیگر حصارِ آتن مشو! بو که زنانِ شوی‌کرده‌ات، به آلوده‌دامنی گراییده، و فرمانبُرداری، به تَرکِ کودکان گوید! بردگان و ابلهان، سناتورهایِ تُرُشرویِ مُحتشم را از کُرسی‌هاشان به زیر کِشانده، و تکیه بر مَقامِ آنان زنند! باکرگانِ نوگُلت، آنی، به روسپیانِ همگانی بدل شوند! و بَر منظرِ پدران و مادران به هرزه پردازند! ورشکستگان، به تُندی مشتِ خود فروبندند، جایِ آن‌که دیونِ خویش پردازند! کاردهاتان برون آیند، تا بِبُرند

گلوگاهِ راستکارانِ شما را! خادمانِ حلقه به گوشتان، دزد درآیند! طرّارانِ دراز دست، شما را اربابانِ سهمگین گردند، و به یاریِ قانون به یغمایتان بَرَند! کنیزک، به بسترِ اربابتان خَزَد! و بانویِ خانه سر از روسپی‌خانه‌ها به در آرَد! پورِ شانزده ساله دَستوارِ سرورِ پیرسالِ لنگتان را از کَفَش برُباید، و با یکی ضربه مغزِ او بپَراشد! پرهیز و ترس، یقین به خدایان، صلح، عدالت، حقیقت، حُرمتِ خانه، آرامشِ شبانه، مِهرِ همسایگی، تعلیم، رسم و راه، سوداگری، طبقات، آداب و، عادات و، قوانین، تباهی بگیرند در کشاکش‌هایِ ویرانگر، و نیز در پریشانیِ حیات! مکافاتِ طاعون بر آدمیان، و بر قوتِ شما! انبوههٔ تب‌هایِ عَفِن، نثارِ آتن باد، که مُهیایِ ضربت است! تو ای سیاتیکِ سرد، سناتورهایِ ما را فلج ساز، تا بندْبندشان به سُستی گراید، بَر سانِ شیوه‌هاشان! شهوت و هرزه‌درایی، در ذهن‌ها و مغزِ استخوانِ جوانانمان خَزَد، تا برابرِ جریانِ فضیلت به ستیزه برخیزند، و خویش را در ژرفنایِ طغیان غرقه سازند! بذرِ جَرَب و دُمل، بر اندامِ اهلِ آتن نشیند، و محصولِ جُمله‌گیشان بَرَس به بار آید! هر نَفَس، نَفَسِ [*دیگران*] بیالاید، تا انجمنِ آنان، به سانِ دوستکامیشان یکسره زهرآگین گردد! من هیچ، از تو با خویشتن نخواهم برد، مگر عریانی، تو ای

شهرِ نفرت‌خیزا آن را نیز از من بگیر، به ضربِ لعنتیِ چندین و چند برابرا تیمون سر به جنگل خواهد نهاد، که بدان‌جا نامهربان‌ترینِ درندگان را، بس مهربان‌تر از آدمیان خواهد یافت. خدایان ویران کنند ــ هان به من گوش فرا دارید، ای تمامیِ شما نیکْ خدایان!ــ تمامِ اهلِ آتن را، درون یا برونِ باروها، و ضمان شوید که تیمون هر آنچه کلانسال‌تر شود، نفرتش از تبارِ نوعِ بشر نیز کلان‌تر گردد، از فرا تا فرو!
آمین!

[بیرون می‌رود.]

مجلس دوم

[آتن، سرایِ تیمون]
[فلاویوس پیشکار با دو سه تن خدمتکار وارد می‌شوند.]

خدمتکارِ یکم گـوش مـی‌کنید، حـضرتِ پیشکار، اربابِ ما کجاست؟ آیا ما ویران و بیکاره و، در به دریم؟

فلاویوس دریغ، رفیقانم، من به شما چه می‌توانـم بگـویم؟ باید که از ایزدانِ راستیگر چاره بجویم، مـن نـیز چون شما مسکینم.

خدمتکارِ یکم آیا چنین سرایی فرو پاشیده؟ چنان اربابِ والایی سقوط کـرده، هـمه‌چیز از دست رفـته، و رفـیقی نیست تا بازویِ بختِ او بگیرد و همراهیش کند؟

خدمتکارِ دوم همان‌گونه که ما به یارِ فروافتاده در گـورِ خـویش پشت می‌کنیم، آشنایانِ بخت‌یاریِ مدفونِ او نیز، دُزدانه راهِ گریز می‌گیرند، پیمان‌هایِ دروغینِ خود

را با او به‌ترک می‌گویند، و بسانِ همیانی تهی از دستبرد، اوی مسکین می‌مانَد، گدایی در برابرِ هوا، با ناخوشیِ فقر و، کناره جُستنِ همگان، که خوار‌وار، به راه می‌رود، تنها.

[خدمتکارانِ دیگری وارد می‌شوند.]

آنک، رفیقانِ بیش‌ترا!

فلاویوس همگان ساز و برگِ درهم شکستهٔ خانه‌ای ویران!

خدمتکارِ سوم با این همه هنوز دل‌هامان جامهٔ خدمتکاریِ تیمون به تن دارند. در چهره‌هایمان چنین می‌بینم. هنوز، خدمتگزارانیم، همانندْ در اندوه. کشتیِ ما سوراخ شده، و ما، بیچارگان، ایستاده‌ایم بر عرشه‌ای مغروق، گوش سپرده به تهدیدِ موج‌ها. و همگان باید جدا افتیم، در این دریایِ از هوا.

فلاویوس ای جملهٔ یارانِ نیک، من آخرین داراییِ خود را با شما تقسیم خواهم کرد. به هرکجا که دیدار کنیم، به خاطرِ تیمون، بگُذارید که همچنان رفیق بمانیم. بگُذارید به سانِ نالهٔ ناقوسی از ژرفنایِ شوربختیِ اربابِ ما، تیمون، سر تکان دهیم و بگوییم که: «ما شاهدِ روزانِ بهتری بودیم.» [به آنان پول می‌دهد.]
هر یک اندکی بردارید. نه، دستانِ خویش پیش آرید؛ بی‌یک کلامْ بیش. همچنان‌که شریکیم در بی‌نیازیِ اندوه، نیز شریکِ بی‌نواییِ خویشیم.

[یکدیگر را در آغوش می‌کِشند، و خدمتکاران به راه‌هایی جداگانه می‌روند.]

آه، که شوکت، چه مایه ادبارِ اندوه‌بار برایِ ما به بَر دارد! چه کسی را آرزویِ آن نیست که از ثـروت رها باشد، وقتی توانگران اشـارتش مـی‌دهند بـه بی‌نوایی و تحقیر؟ چه کسی مـی‌خواهـد بـازیچهٔ شکُـوه و زنـدگی شـود، الّا بـه [قیمتِ] رؤیـایِ دوستی، یا جلالِ خود به کف آرَد و تمامیِ آنچه شکُـوه را مـی‌سازد، مگـر فـقط بـه قـدرِ رنگ و جـلایی، بـه سـانِ دوسـتانِ رنگـارنگ؟ سـرورِ راستیگرِ مسکین، فروکشیده شد به خاطرِ قلبش، ناکار شد به خاطرِ نیکی! شگفتا چـه رسـم و راهِ غریبی است، آن‌گاه که گـناهِ کـبیرهٔ انسـان تـلاشِ اوست، برایِ آن‌که هرچه نیک‌تر باشد! چه کسی را شهامتِ آن است که دیگربار به قدرِ نیمی از این مِهر بورزد؟ به خاطرِ سخاوت که جوهرِ خدایـان است، انســان هــنوز ویـران مـی‌شود. ای سـروَرِ عزیزترینم! تـو بـرکت بـخشیدی تـا گُـجسته‌ترین گردی، توانگر بودی تا بینوا شوی، بخت‌یاری‌هایِ عظیمِ تو، مصائبِ اصلیِ تو را بَرساخت. افسوس، ای سرورِ مهربان! او به خشم و خـروش آمـده از ناسپاسیِ این دوستانِ هیولایی، نـه چـیزی بـرایِ خود دارد، تـا پُشتیبانِ زنـدگانی‌اش گـردد، و نـه چیزی که بتواند بر او حُکم بـرانَـد. من از پـیِ او مــی‌گردم تــا کــه بــازش جــویم. هـماره خـادمِ

خواسته‌اش خواهم بود، با بَرترینِ امیال. و تا مـرا زرینه‌ای بجاست، وِرا هـمچنان پـیشکار خـواهـم ماند!

[بیرون می‌رود.]

مجلس سوم

[جنگل‌هایِ نزدیکِ آتن]
[تیمون با یک بیل واردِ جنگل می‌شود.]

تیمون ای خورشیدِ خجستهٔ زایا، بزدایْ از زمین نَمساریِ پَلَشت را! و به زیرِ ماه، خواهرت، آلوده کن هوا را![1] برادرانِ توأمان از یکی زهدان را، که زایش و، زادْبوم و، میلادشان چندان زِهم سَوا نیست، به سایشِ تقدیرِ چندگانه چنان کن تا کلان‌تر خُردْتَرَک را خوار شمارد. سرشتِ انسانی که اساسِ تمامیِ انواعِ دردهاست، تابِ نیکْبختیِ افزون‌تر نیاوَرَد، مگر به خوارداشتِ [*همان*] سرشتِ انسانی. ببینم

۱. در اسطوره‌شناسیِ کلاسیک، *دیانا*، ایزدْ بانویِ ماه و آپولو، ایزدِ خورشید، با هم خواهر و برادرند. چنین می‌انگاشتند که خورشید بخارهای بویناک را از زمین می‌روبد، و نیز هرچه در آن نقطه از زمین، درست در زیرِ ماه، تباهی می‌پذیرد. (ترکیبی از حاشیه‌های دو متنِ مرجعِ این برگردان.) ـ م.

که گدا معتبر شده، و [هستی] از بزرگ‌زاده دریغ گردیده است! سناتورها خواریْ را به مُرده‌ریگ بَرَند، و گدا مفتخر به فَرِّ تبار. این حِطامِ دنیاست که پروار می‌کند پهلویِ یک برادر را، و نبودش لاغرمیان می‌سازد او را. زَهره که راست، زَهره که راست، تا در نهایتِ خلوصِ انسانی، استوار بایستد، و بگوید که: «کاسه‌لیس است این مرد»؟ اگر یکی باشد، پس جملگی چنینند؛ چرا که هر پلهٔ تقدیر، هموار گردیده از پله‌هایِ زیرین. کَلهٔ عالِم، خَم می‌شود برابرِ ابلهِ زَرمند. کژ است هر چیزی! چیزی تَراز نیست در سرشتِ گُجستهٔ ما، مگر شرارتِ محض! پس کین بورز به تمامیِ ضیافت‌ها و، انجمن‌ها و، گروهاگروهِ انسان‌ها. اویِ شبیه، آری، تیمون خویشتنِ خویش را تحقیر می‌کند. فروکوفته و شرحه‌شرحه باد سُلالهٔ انسان! ای زمین تسلیم کن به من ریشه‌هایت را! به او که در جستجویِ برتری از توست، کامِ او نوشین ساز، به پُرمایه‌ترین شوکرانِ خویش! [در حالِ کندنِ زمین به سکه‌هایی از طلا بَر می‌خورد.]

هان، چیست این‌جا؟ زرینه، زردفام، رخشنده، زرینهٔ گرانبها؟ نه، ای خدایان! من پارسایی خیال‌آسوده نیستم: ای ریشه‌ها، شما ملکوت را روشنی می‌بخشید! بیشی ازین [طلا]، سیاه را سپید، پَلَشت را پاک، ناراست را راست، پست را

شریف، پیر را بُرنا، و بُزدل را دلیر خواهد ساخت! هان، شما خدایان! چرا چنین؟ چیست این، ای خدایان؟ چرا؟ این [زَر] کاهنان و خادمانِ شما را از شما به دور خواهد راند؛ به دلیری بالشِ مردان را از زیرِ سرهاشان برون خواهد کشید. این بردهٔ زردفام، آیین‌ها را گوریده و گسسته، و نفرینیان را متبارک خواهد ساخت؛ خورهٔ پیس را زینتی ساخته؛ دزدان را مَقام و نام و نشان و تکریم و خشنودی بخشیده و آنان را با سناتورها بر کُرسی خواهد نشاند. این همان است که بیوهٔ پلاسیده را باز [شورِ] زفاف می‌بخشد؛ همو که خستهٔ‌خانه و ناخوش از دیدارِ او قِی می‌کنند، این زَر اما لاشِ او را رایحه و تازگیِ شباب بازمی‌گردانَد. بیا، ای بی‌مقدارِ گُجسته! تو ای بدکارهٔ هرجاییِ انسان که تخمِ نفاق را میانِ ملل می‌پاشی! من تو را ناچار خواهم ساخت، تا سرشتِ راستینِ خود را بازنمایی. [صدایِ گام‌هایِ سربازان از دوردست]، هان؟ صدایِ طبل‌ها؟ بشتاب! با آنکه زنده‌ای، من اما تو را باز در خاک خواهم کرد. [سکه‌ها را دفن می‌کند.] برو، ای دزدِ نیرومند، آن‌گاه که دارندگانِ نقرسی‌ات را یارایِ ایستادن نیست. نه! پاری برون بمان، نشانِ گرو. [بخشی از طلاها را نگه می‌دارد.]

[آلکیبیادس با طبل و شیپور و آرایشِ جنگی وارد می‌شود
فری‌نیا و تیماندرا، همراهند.]

آلکیبیادس تو کیستی آن‌جا؟ سخن بگو.

تیمون یکی جانورم، چنان‌که تویی. خوره بر قلبت افتد که باز چشمانِ آدمیزاده را به من نشان دادی!

آلکیبیادس نامت چیست؟ آیا آدمیزاد این همه نزدِ تو منفور است، جایی که تو خود یکی آدمیزادی؟

تیمون من ضدِ انسانم و بیزار از هرچه نوعِ بشر. در حقِ تو اما، آرزو داشتم که سگی می‌بودی، آنگاه می‌توانستم اندکی تو را دوست بدارم.

آلکیبیادس من تو را خوب می‌شناسم؛ اما در تقدیرِ تو حیران و بی‌خبرم!

تیمون من نیز تو را می‌شناسم، و بیش از آن‌که می‌شناسمت، مشتاقِ آن نیستم که بازت شناسم. پیِ طبلِ خویش گیر. با خونِ آدمیان، خاک را گُل‌گُل رنگین کن! قوانینِ دینی و کانون‌هایِ انجمن یکسره بی‌رحمند. پس دیگر چه انتظار از جنگ؟ این روسپیِ سفّاکِ تو، به‌رَغمِ ظاهرِ فرشته‌آسایش، در خود نیرویِ ویرانگرِ افزون‌تری دارد، نسبت به شمشیرت.

فری‌نیا خوره بر لبانت اُفتد!

تیمون من تو را نخواهم بوسید. آنگاه خوره دوباره بر لبانت باز خواهد گشت!

آلکیبیادس چه پیش آمده که تیمونِ شریف این همه دگرگون گشته است؟

تیمون به سانِ ماه، به خاطرِ نبودِ نور تا [باز] ببخشم. آخر دیگر چون ماه، مرا یارایِ آن نبود که باز تازه شوم، زیرا آفتابی نبود تا ازو نوری به وام گیرم.

الکیبیادس تیمونِ شریف، چگونه می‌توانم در حقِ تو رسمِ دوستی به‌جای آرَم؟

تیمون هیچ، مگر این‌که رایِ مرا به جای آری.

الکیبیادس آن چیست، تیمون؟

تیمون با من پیمانِ دوستی ببند، اما آن را به جای نیاور. اگر پیمان نمی‌بندی، طاعونِ خدایان بر تو باد! زیرا که انسانی. اگر که پیمان به جای آری، بو که سرنگون گردی، زیرا که انسانی!

الکیبیادس من بیش و کم از مصائبِ تو شنیده‌ام.

تیمون تو آن‌ها را دیده‌ای به وقتِ کامگاریِ من.

الکیبیادس آن‌ها را اکنون می‌بینم. آن دوران مبارک بود.

تیمون به سانِ روزگارِ تو اکنون؛ به پشتگرمیِ یک جفت روسپی!

تیماندرا آیا این همان عزیزکردهٔ آتنی است؟ که جهانی از آوازه‌اش چنان سخن می‌گفت؟

تیمون این تویی تیماندرا؟

تیماندرا آری.

تیمون همچنان روسپی بمان. به تو عشق می‌ورزند بی که تو را به کار آید. به آنان مرض بده، وقتی که شهوتشان را در خویش می‌پذیری. از ساعاتِ هرزگی بهره بگیر. بردگانت را مهیایِ تشتِ آبِ

داغ و گرمابهٔ بخار کن.[۱] گونه‌هایِ گُلگونِ جوانان را فرو بِکش به تشتِ ریاضت و امساکِ از خوراک.

تیماندرا خود را بر دار کن، هیولا!

الکیبیَادس بر او ببخش، تیماندرایِ محبوبم، زیرا خِردِ او غرق و گم شده در دلِ مصیبت‌هاش. تیمونِ شجاع، من اما اخیراً طلایِ اندکی داشته‌ام، خواسته‌ای که نبودش همه روزه میانِ گروهِ نیازمندِ من آشوب به پا می‌کند. من شنیده‌ام و رنج برده‌ام ازین‌که آتنِ گُجسته، چه سان بی‌پروایِ ارزش‌هایِ تو، کردارهایِ سترگت را به فراموشی سپرده است؛ لیک جز به [پشتوانهٔ] شمشیر و دولتِ تو، سرزمین‌هایِ همسایه، آنان را لگدکوب می‌کردند.

تیمون تمنا دارم، بر طبلِ خود بکوب و به راهِ خود برو.

آلکیبیادس من رفیقِ تو و غمخوارِ توأم، تیمونِ عزیز.

تیمون چگونه غمخوارِ کسی هستی که او را به دردسر می‌افکنی؟

آلکیبیادس پس تو را بدرود می‌گویم. این زرینهٔ اندک از آنِ تو.

تیمون آنِ خودت. من ندارم توانِ خوردنِ آن.

آلکیبیادس آن‌گاه که آتنِ گرانسر را به تَلِ خاکی بدل کنم ـ

تیمون آیا تو با آتن بر سرِ جنگی؟

آلکیبیادس آری، تیمون. و برایِ آن سبب دارم.

تیمون خدایان به چیرگیِ تو آنان را فرو کوبند؛ و تو را پس از آنان، آن‌گاه که پیروز گشته‌ای.

---

۱. در طبِ قدیم حمامِ آب داغ و بخار را برای مداوای بیماری‌های آمیزشی به کار می‌بردند. ـ م.

آلکیبیادس مرا چرا، تیمون؟

تیمون تو به دنیا آمده‌ای تا بر سرزمینِ من چیره شوی. زرینه‌ات را بردار. راهی شو. اینک این زرینه. راهی شو! به سانِ طاعونِ سرگردان باش؛ آن‌گاه که ژوپیتر شهری گناه‌آلوده را آماجِ خود کند، زهرِ او را در هوایِ تباهش بپراکن. مگذار شمشیرت از کسی درگذرد. دریغ مدار از ریشِ سپیدِ سالخوردهٔ فَرمند؛ ـ او یکی رباخوار است. زنِ شویْ‌کرده را از سویِ من درهم بکوب، زیرا فقط جامهٔ اوست که راستیگر می‌نماید، ـ او خود دلاّله است. مگذار گونه‌هایِ باکره‌ای، تیغِ بُرّانت را نرمخو سازد، زیرا آن غنچه‌هایِ پستان‌ها کز پشتِ توریِ جامه، چشمانِ مردان را بی‌تاب می‌کنند، [*نامشان*] در سیاههٔ کسانی که درخورِ ترحمند نیست، ـ بلکه آنان را در زمرهٔ خیانت‌پیشگانِ هولناک بنویس. بر کودک چشم فرو مپوش، که تبسمش با چالِ گونه‌ها، دلسوزیِ ابلهان را بر می‌انگیزد؛ بَل او را گُجسته‌ای بِینگار که پیشگویان[1] به اشارت گفته‌اند: گلویت را خواهد بُرید، پس او را بی‌افسوسی شرحه‌شرحه ساز. بایست برابرِ هر اعتراض؛ جوشن بپوش بر

---

۱. اشاره به تراژدی *ادیپوس شهریار* اثر سوفوکلوس که چون به دنیا آمد غیبگویان پیش‌بینی کردند او پدر خود را کشته و با مادرش زفاف خواهد کرد. این واقعه بدون اختیار و خبرِ ادیپوس رُخ داد و چون آن را دریافت از این ننگ چشمان خود را کور کرد و آواره شد. ـ م.

چشم‌هایِ خویش و، برگونه‌هایِ خویش، تا دچارِ رخنه نباشند برابرِ فغانِ مادران و دخترکان و کودکان، یا منظرِ کاهنان، در رداهایِ مقدسِ خونبار، مباد که به‌قدرِ ذره‌ای در تو کارگر افتد! بگیر این زرینه‌ها را به سربازانت بده، [به او سکه‌هایِ طلا می‌بخشد.]

بلوایی عظیم به‌پا کن، و چون خشمت فروکش کرد، امید که خود منهدم شوی. دیگر چیزی مگوی. برو!

آلکیبیادس تو مگر هنوز زَر داری؟ من زرینه‌هایت را که می‌بخشی خواهم گرفت، اما نه تمامِ پندهایت را!

تیمون خواه بگیر، خواه مگیر، نفرینِ ملکوت بر تو بادا

فری‌نیا و تیماندرا ای تیمونِ نیک، به ما هم قدری زرینه ببخش، آیا هنوز چیزی افزون داری؟

تیمون چندان‌که یکی روسپی کسب و کارِ خود انکار کند، و روسپیّکان را به دلّالگان بدل سازد. بستانید، لکّاته‌ها، دامانِ خود فرا کنید؛ [سکه‌های زر را به دامن آن‌ها پرتاب می‌کند.] شمایان سوگند پذیر نیستید. اَرچه می‌دانم سوگند یاد خواهید کرد، ـ صعبْ سوگندی به رعشه‌هایِ سَهم و تبْ لرزه‌هایِ ملکوت؛ تا به گوشِ خدایانِ جاودانه رسد. سوگندانِ خود وانهید: من بر سرشتِ اخلاقیِ شما یقین دارم. همچنان روسپی بمانید. آن‌کس را که با دَمِ پرهیزگارِ خود بر آن است تا هدایتتان کند،

استوار در روسپیگریِ خود، اغوایش کنید، بسوزانیدش، بگذارید آتشِ نهانِ شما بر خاکسترش چیره شود؛ نقش عوض مکنید. شش ماه بگذرد، زخم‌هایِ نهفتهٔ شما بس ناسازگار خواهد شد. آن‌گاه کله‌هایِ تُنُکِ خویش را با گیس‌هایِ عاریهٔ مردگان بیارایید، حتا اگر از زمرهٔ بر دارشدگان بودند، مهم نیست، با همانان فریفتاری کنید. روسپی بمانید. سیمایِ خود را چنان بزک کنید که اسب در گِلابهٔ آن فرو شود، مصیبتگاهِ آژنگ‌ها!

فری‌نیا و تیماندرا باشد، زرِ افزون‌تر، دیگر چه؟ باور بدارید ما برای زر هرکاری خواهیم کرد.

تیمون بذرِ سیفلیس در تُهیایِ استخوانِ مردان بپاشید؛ درشتْنیِ ساق‌هاشان را تباه کنید؛ و یارایِ سواری و مهمیز را در آنان فرو کوبید. تَرَک در صدایِ وکیل اندازید تا هرگز نتواند دفاعِ دروغین کند، ــ و نه دیگر با جیغ‌هایِ گوشخراش به نیرنگبازیِ خود ادامه دهد. پیسی بر سیمایِ کاهنی نشانید که ضدِ شهوتِ تن تبلیغ می‌کند، و خود آن را باور ندارد. دَماغش را نابود کنید ــ پَختش کنید، تیغه‌اش را بَرکنید ــ تا او که شامّه‌اش فقط سودِ خویش می‌جوید، یادش رود که هرچه را چگونه ببوید! زلفِ خَم اندر خَمِ هرزگان گَر سازید، و بگذارید لافْزنانِ زخم‌ناخورده در

جنگ، از شما زخمین شوند. طاعون بر همه‌تان! تا مشغله‌تان سرچشمهٔ هرآنچه را که شورِ شهوانی‌ست، فرو نشانده و زبون سازد. اینک زرینه‌ای افزون‌تر. دگران را شما به گَند کشید، و بادا که این شما را به گَند کشانَد، و جملگی را به مغاکِ گور فرواندازد!

دو روسپی با هم اندرزِ بیش‌تر، در برابرِ زرِ بیش‌تر، ای تیمونِ سخاوتمند!

تیمون هرزگیِ بیش‌تر، نخست در برابرِ گزندِ بیش‌تر! من این را به شما پیش‌بها داده‌ام.

آلکیبیادس بر طبل‌ها بکوبید، رو به سویِ آتن ـ بدرود تیمون، اگر به نیکی کامیاب شوم، تو را دوباره دیدار خواهم کرد.

تیمون من نیز به نیکی امیدوارم، دیگر هرگز تو را باز نبینم.

آلکیبیادس من هرگز به تو بد نکرده‌ام.

تیمون چرا، تو از من به نیکی یاد کرده‌ای.

آلکیبیادس آیا نامِ این را بدی می‌گذاری؟

تیمون انسان‌ها به مرورِ زمان آن را درمی‌یابند. راهِ خود پیش گیر، و این ماده سگ‌هایت را با خود ببر.

آلکیبیادس [به زن‌ها] ما دیگر او را آزرده می‌کنیم. ـ بر طبل‌ها بکوبید!

[صدایِ طبل‌ها. همه بیرون می‌روند، مگر تیمون.]

تیمون طبیعت، ناخوش از بی‌مهریِ انسان، اما هنوز باز گرسنه است! [زمین را می‌کَنَد.] تو ای مادرِ خاک، که زهدانِ بی‌انتها و، پستانِ بی‌کرانت، همگان را می‌زاید و خوراک می‌بخشد؛ که راست از جانِ پولادت، فرزندِ خودبینِ تو، انسانِ گردنکش، نَفَسِ غرور می‌گیرد، ـ هستی می‌بخشی به غوکِ سیاه و افعیِ آبی؛ به سُسمارِ خوش خط و خال و، کِرمِ کورِ زهرآگین؛ با هرآنچه مولودِ گُجسته، به زیرِ گردونِ رخشانت، کز آن‌جا ایزدِ خورشید[1]، آتشِ تُندگیرِ خویش برمی‌افروزد: اینک از آغوشِ بخششهات، به او که رانندهٔ تمامِ بشرزادگانِ توست، ریشه‌ای ناچیز بده! بخشکان زهدانِ بارور و زایایِ خویش را، مگذار بیش ازین برون آید، انسانِ ناسپاس. آبستن شو به ببرها، اژدهایان، گرگان و، خرس‌ها؛ بارآور شو به عفریت‌هایِ نو که هرگز به فلکِ ابرناکت نشان نداده‌ای. آه، یکی ریشه! سپاس تو را! بخشکان مغزِ میوه‌ها و تاکستان‌ها و کشتزاران را، کز آن‌جا، انسانِ ناسپاس به نوشاک‌هایِ نوشین و، لقمه‌هایِ روغنین، ذهنِ زلالِ خود را آن‌چنان چرب می‌سازد که دیگر هرآنچه منطق و پندار، بیرون شُریده است از او! ـــ

[آپمانتوس وارد می‌شود.]

یک آدمِ دیگر؟ طاعون! طاعون!

---

1. Hyperion

آپمانتوس مرا به این‌جا راهنمون شده‌اند. خلایق می‌گویند تو [از من] تأثیر گرفته، رسم و راهِ مرا پیشه کرده‌ای.

تیمون پس سبب این بوده که تو سگی نداشته‌ای، تا من ازو پیروی کنم. سِلْ گریبانت را بگیرد!

آپمانتوس طبعِ تو حالیا چنین است، لیک [اصلِ] سرشتِ تو این نیست. ماخولیایی حقیر و غیرِانسانی از دگرگونیِ آینده‌ات برون جسته است. این بیل چیست؟ این‌جا کجاست؟ این پِلاسِ بَرده‌وار و این نگاه‌هایِ دلواپس چیست؟ کاسه‌لیسانِ تو هنوز ابریشم می‌پوشند، شراب می‌نوشند، آرام می‌خوابند، لعبتکانِ عطرآگین به آغوش می‌کشند، و فراموش کرده‌اند، که اصلاً روزگاری تیمونی در کار بوده است. این جنگل‌ها را آکنده مکن، به نیرنگ‌بازیِ بَرگرفتنِ نقشِ یکی عیبْ‌جوی. اینک تو نیز چاپلوسی پیشه ساز، و کامیابیِ خود بجوی، از همان راه که ویران گشتی. زانو بزن و بگذار هرکه بدو کُرنش می‌کنی، کلاه از سرت فروافکنَد. بستایْ شرارتِ خاصه‌اش را، و آن را عالی‌ترین بخوان! که تو را چنین خواندند. تو به سانِ میکده‌داران، به خوشامدگویی گوش سپردی، به شریران و، تمامیِ از ره رسیدگان. پس تو را زیبنده آن‌که فرومایه شوی، زیرا اگر که باز مکنتی به کف می‌آوردی، فرومایگان صاحبش می‌شدند! خود را چون من وانمود مکن.

تیمون من اگر چون تو می‌بودم، خود را به دور می‌افکندم.

آپِمانتوس تو خود را هم اینک به دور افکنده‌ای، از آن‌که شبیهِ خویشتنی ـ دیری دیوانه‌ای بودی، و در حالْ یکی ابلهی. چیست؟ آیا گمان کرده‌ای که این هوایِ یخزده، پیشکارِ توست که جامه‌ات را کنارِ آتش نهد؟ این درختانِ نَمسار که عمرشان به قدرِ عقاب است، در خدمتِ تواَند و به یک اشارت، امرِ تو را به سر می‌دوند؟ این جوبارِ سردِ یخ‌بسته، معجونِ نوشینِ چاشتِ تو را علاجِ پُرخوریِ شبِ پیشین، آماده می‌کند؟ جانوران را صدا بزن که با طبیعتِ عریانِ خویش می‌زیند، به زیرِ تمامتِ فلکِ انتقام‌جو، که تن‌هایِ لُختِ بی‌آشیانشان در ستیزِ با عناصرِ عریان، ایستاده در برابرِ طبیعتِ مطلق. به آنان امر کن که کاسه‌لیسِ تو باشند. آه، آن‌گاه درمی‌یابی که ـ

تیمون درمی‌یابم که تو یک ابلهی. گم شو!

آپِمانتوس من اکنون تو را بیش از گذشته‌ها دوست می‌دارم.

تیمون و من از تو بیش‌ترین کینه را به دل دارم.

آپِمانتوس چرا؟

تیمون تو کاسه‌لیسِ مصیبتی.

آپِمانتوس من کاسه‌لیس نیستم، لیک می‌گویم که تو سیه‌روزی.

تیمون چرا به جستجویِ من آمده‌ای؟

آپمانتوس تا آزرده‌ات کنم.

تیمون تو هماره نقشِ شریر داری یا ابله، آیا ازین کار سرخوشی؟

اپمانتوس آری.

تیمون چه! پس فرومایه نیز هستی؟

آپمانتوس اگر این سلوکِ سرد و عبوس را پیش گرفته بودی، تا کبرِ خویش را مکافات کنی، نیک بود، اما تو آن را به ناگزیر برگزیده‌ای. اگر مسکین نبودی، باز صاحبِ درگاه می‌شدی. مَسکنَت از رویِ اختیار، بس درازتر می‌زیَد از دولتِ ناپایدار. نادار تندتر خشنود می‌شود. حیاتِ توانگرِ لرزان، هرگز سیری نمی‌پذیرد، آن دگر اما تا اوجِ آرزوهاش می‌رسد. برترین سرنوشتِ فردِ ناخشنود، بودِ آشوبناک وُ آشفته است، بس ناگوارتر از ناگوارترین روزگارِ هر خشنود. تو بهتر آن‌که آرزویِ مرگ کنی، اکنون که شوربختی.

تیمون نه به حرفِ او که خود تیره روزتر است. تو بَرده‌ای هستی که دستِ نازکِ بخت، هرگز او را به مِهر یار نبوده است. بَل پروریده شدی به [هیئتِ] یک سگ. اگر تو یگانهٔ ما، از همان قنداقهٔ نخستین، به گام‌هایِ نوشینی که این دنیایِ تندگذر به ما هِبه کرده، چاکریِ پست‌مایگان پیشه نمی‌ساختی، آزادوار می‌رَستی؛ لیک غرقه کردی خود را در

هرزگیِ محض، تبه کردی شبابِ خویش را در بسترهایِ گونه‌گونِ شهوت‌بار، و هرگز نیاموختی خُشکایِ رسم و راهِ حرمت را؛ ـ بَلْ در پیِ حلاوتِ صیدِ [العبتگانِ] پیشِ رویِ خویش افتادی. من اما که جهان را چون حَلواپزخانه‌ای از آنِ خود داشتم، دهان‌ها، زبان‌ها، چشم‌ها و دل‌هایِ آدمیان را، کمرِ خدمت بستم، بسا افزون‌تر از آنچه در توان و توشِ من می‌بود، تا آن‌که بی‌شماران، بر بلندایِ من چسبیدند، آن‌سان که برگ‌ها بر بلوطْ بُن؛ لیک با یکی تندبادِ سردِ زمستان، فروریخته از شاخسارِ خویش، تنها مرا، عریان به حالِ خود رها کردند، برابرِ هر توفانِ دیگری که وزد؛ ـ من هرگز راهِ بَرتَری ندانستم، مگر تحملِ این بارِ تابسوز. سرشتِ تو اما در رنج‌کشی آغاز شد؛ و روزگار تو را در آن سرسخت ساخت. تو دیگر چرا از آدمیان بیزاری؟ آنان هرگز تو را چاپلوسی نکرده‌اند. تو به آنان چه بخشیده‌ای؟ اگر ناگزیری که نفرین کنی، پدرت، آن آشغالِ بی‌مقدار، باید نشانِ تیرِ تو باشد؛ همو که از سرِ کین، دخترکِ گدایی را سپوخت، و تخمِ تو، میراث‌بَرِ مسکَینِ فرومایگی، فروآمیخت. کارِ تو این‌چنین آغاز شد. تو اگر دون‌پایه‌ترینِ آدمیان به دنیا نیامده بودی، باز پست‌مایه‌ترین و کاسه‌لیس‌ترینِ آنان شده بودی.

اپمانتوس آیا تو هنوز به خویش غرّه‌ای؟

تیمون آری، از آن‌که من، تو نیستم.

اپمانتوس من، ـ منی که اسرافکار نبودم.

تیمون من، منی که اینک اسرافکارم. آماده‌ام تمامِ ثروتِ خود بدهم تا خفه‌ات کند؛ به تو می‌بخشمش تا بروی و خود را به دار آویزی. بگیر و برو! آرزومندم تمامِ حیاتِ آتن نیز این‌چنین باشد! و اینک چیزی که من می‌خورم.

[ریشه‌ای را ریز ریز می‌جود.]

اپمانتوس [به او خوراک می‌دهد.] بستان، من برایِ تو تدارکِ خوراک خواهم دید.

تیمون نخست تدارکِ هنبازی‌ام ببین: گورِ خود گُم کن!

اپمانتوس پس تدارکِ کارِ خود چنین خواهم کرد؛ جایِ تو خالی!

تیمون این تدارکِ نیکویی نیست، بَلْ بی‌مایه است. اگر چنین نبود من پذیرایش بودم.

اپمانتوس برایِ آتن چه پیامی داری؟

تیمون به یکی گردباد خود را بدان‌جا برسان. اگر چنین کردی، با آنان بگو که من این‌جا طلا دارم. نگاه کن، دارم! [طلاها را به او نشان می‌دهد.]

اپمانتوس این‌جا طلا به کار نمی‌آید.

تیمون بَرتَر و ایمن‌تر جایْ است، این‌جا، برایِ خفتنِ او، و دیگر اجیرِ مَفسَده نیست.

آپمانتوس شب‌ها کجا می‌خُسبی، تیمون؟

تیمون به زیرِ او که بر فرازِ من است. تو روزها کجا خوراک می‌خوری، آپمانتوس؟

آپمانتوس هرجا شکمبه‌ام خوراک بجوید، یا بهترک بگویم، هرجا وِرا خورم.

تیمون ای کاش زهر مرا به فرمان بود و، افکارِ مرا می‌خوانْد!

آپمانتوس آن‌گاه به کجایش می‌فرستادی؟

تیمون تا چاشنی زند بر کاسه‌هایِ تو.

آپمانتوس تو هرگز اعتدالِ انسانی را به جا نیاوردی؛ بلکه [سرگردانی] میانِ دو حدِ بی‌نهایتِ اضداد. وقتی در اوجِ شوکت و رایحه‌پراکنی بودی، آنان تو را به خاطرِ پاک‌نهادیِ بیش‌تر از بیش تسخر می‌زدند، و تو در سیاههٔ ورق‌پاره‌هات هیچ‌یک را نمی‌شناختی، لیک اکنون به خاطرِ مخالف‌خوانیشان، آنان را خوار می‌شمُری. بیا، اندکی ازگیل برایت آورده‌ام؛ بخور.

تیمون از آنچه نفرت دارم، خوراکش نمی‌کنم.

آپمانتوس از ازگیل نفرت داری؟

تیمون آری، زیرا شباهت به تو دارد!

آپمانتوس اگر تو به ازگیل‌ها زودتر نفرت می‌ورزیدی، اکنون خود را بیش‌تَرَک دوست می‌داشتی. آیا تو کدام آدمیِ دست و دلباز را سراغ داری که دوستش بدارند، پس از آن‌که دورانش سر آمده؟

تیمون جدا از آنچه که گفتی، تو چه کسی را می‌شناسی که آنان هرگزا دوستش می‌داشته‌اند؟

آپمانتوس خودم!

تیمون من تو را درمی‌یابم. تو آنان را به منزلهٔ سگی بوده‌ای.

آپمانتوس تو چه چیزی را می‌توانی در جهان نزدیک‌ترین قیاس بگیری، با چاپلوسانِ دور و بَرَت؟

تیمون زنان نزدیک‌ترینند. مردان اما ـ مردان، خودِ خودشانند! تو با جهان چه می‌کردی، آپمانتوس، اگر که اختیارش در یَدِ قدرتِ تو بود؟

آپمانتوس به جانورانش می‌بخشیدم، تا از شرِ آدمیان رهایش کنم.

تیمون و آیا آنگاه خود را در پریشان‌حالیِ آدمی فرو می‌افکندی، تا جانوری بمانی میانِ جانوران؟

آپمانتوس آری تیمون.

تیمون یک جاه‌طلبیِ جانورآسا که خدایان به تو عطا کردند، و تو بدان رسیدی! اگر تو شیر می‌بودی، روباه مسحورِ تو می‌شد. اگر تو برّه می‌بودی، روباه می‌خوردت. اگر تو روباه می‌بودی، تواند بود که شیر به تو شک می‌بُرد، وقتی که اَستری تو را به محاکمه می‌خوانْد؛ اگر تو اَستر می‌بودی، شاید که زجر می‌کشید از گُنگی؛ و همچنان می‌زیستی تا چاشتِ گرگ شوی. اگر تو گرگ می‌بودی، طمعت مایهٔ مصیبتت می‌شد، و اغلب

ناچار می‌بودی، به جُستنِ شامت زندگی‌ات را خطر کنی. اگر تو اسبِ شاخدار می‌بودی، غرور و خشم آن‌چنان حیرانت می‌کرد، که ناگزیر می‌شدی بر خشمِ خود لگام زنی. اگر تو خرس می‌بودی، شاید که اسب می‌کشتت، اگر تو اسب می‌بودی، شاید اسیرِ چنگِ پلنگ می‌گشتی، اگر پلنگ می‌بودی، خود خویشِ شیر می‌بودی، و خال‌هایِ تبارت، زندگی‌ات را به داوری می‌نشستند. پس تمامِ ایمنی‌ات یکسره به چرخش بود، و دیگر توانِ دفاعِ تو غایب. پس تو چگونه جانوری می‌توانستی بود که نمی‌توانستی موضوعِ هیچ جانور باشی؟ و اینک کدام جانور اَستی که نُقصانِ خود نمی‌بینی درین بدل گشتن؟

آپمانتوس اگر تو بر آن بودی تا مرا خشنود سازی، سزا بود تا کنایتی درخورد به‌کار می‌بردی، دیارِ آتن تبدیل گشته به جنگلِ جانوران.

تیمون چطور؟ آیا اَستر بارو را فرو ریخته که تو از شهر بیرون زده‌ای؟

آپمانتوس شاعر و نقاش ازین پیش‌تر برون آمده‌اند. همنشینیِ طاعون چراغِ راهت بادا! من ترسانم ازین‌که به دردسر افتم، پس کناره می‌گیرم، وقتی دیگر ندانم چکار باید کرد. باز تو را دیدار خواهم کرد.

تیمون وقتی دیگر هیچ‌چیز زنده نباشد، مگر تو، آن‌گاه خوش آمدی! من ترجیح می‌دهم سگِ گدایی باشم، تا آپمانتوس.

آپمانتوس تو سرِ تمامِ ابلهانِ زنده‌ای.

تیمون ای کاش به قدرِ کفایت پاکیزه می‌بودی که می شد بر تو تُف انداخت!

آپمانتوس طاعون بر تو! تو بدتر از آنی که درخورِ نفرین باشی.

تیمون تمامیِ اشرار در مقایسه با تو صافی‌ترند.

آپمانتوس هیچ ناخوشیِ پیس وجود ندارد، مگر آن‌که بر زبانِ تو آید!

تیمون اگر که نامِ تو را برم، بر آنم تا تو را سیاست کنم، لیک دستانم عفونت می‌کنند.

آپمانتوس ای کاش حرف‌هایم دستانت را چرکین کنند.

تیمون گم شو، تو ذاتِ یک سگِ گَری! خشم می‌کُشد مرا، وقتی می‌بینم که تو زنده‌ای. از دیدنت افسرده می‌شوم.

آپمانتوس ای کاش ویران شوی!

تیمون گم شو، ای شریرِ پستْ نهاد! دریغم می‌آید ازین‌که سنگی حرامِ تو کنم.

[به او سنگ پرتاب می‌کند.]

آپمانتوس جانور!

تیمون برده!

آپمانتوس وزغ!

تیمون شریر، شریر، شریر! ناخوشم ازین دنیایِ دروغین، و هیچ‌چیزی را دوست نخواهم داشت؛ الاّ آنچه را که قاطعِ نادیدنی است. پس ای تیمون، هم اینک گورِ خود آماده کن: بیارام آن‌جا که کف‌هایِ روشنِ دریا، همه روزه بر سنگِ گورت فرو خواهند کوفت. بَرساز گورْ نبشته‌ات را، که مرگِ من بر زندگانیِ دیگران خنده خواهد کرد. [خطاب به طلایِ خود] آه، اِی کُشندهٔ نوشینِ پادشاهان و، جداکنندهٔ محبوبِ پیوندِ خونیِ پور از پدر! تو اِی پَلَشت‌کنندهٔ پاک‌ترین بسترِ خدایِ زفاف[1]، و اِی خدایِ دلاورِ آوزد[2]! تو اِی هماره جوان، خُرم، عاشق و معشوقهٔ نازُک، که سُرخایِ شرمِ تو آب می‌کند برفِ متبارکِ فرونشسته بر دامنِ ایزدْبانویِ ماه[3] را! تو اِی ایزدِ پیدا که هرچه ناممکن را گِردِ هم آورده، پیوند می‌دهی، تا که از هم بوسه برگیرند! اِی آن‌که به هر زبان سخن می‌گویی، و به هر آهنگی! آه، اِی مَس‌کنندهٔ دل‌ها: آدمیانِ بردِه‌ات را طاغی بدان، و به‌فضلِ خویش، ناسازشان چنان کن بوکه جملگی فرو پاشند؛ ـ تا جانورانْ جهان را به قلمروِ خود درآورند!

---

1. Hymen
2. Mars
3. Diana

آپمانتوس ای کاش این‌چنین بادا! لیک نه تا آن زمان که من مُرده باشم. با آنان خواهم گفت که تو طلا داری؛ و خواهی دید که چه ازناگاه گِردِ تو جَرگه خواهند شد.

تیمون جَرگه؟

آپمانتوس آری.

تیمون تمنا دارم، برگرد و راهِ خویش گیر.

آپمانتوس بزی و عشق بورز به شوربختیِ خویش! [راهی می‌شود.]

تیمون تو نیز دیر زی و دیر بمیرا ـ من که رهایم.

آپمانتوس چیزَکانی بیش، به هیئتِ انسان؛ تیمون، ببلع و کین بورز بدانان!

[آپمانتوس بیرون می‌رود.]

[از دور، راهزنان وارد می‌شوند.]

راهزنِ یکم او طلایش کجا بود؟ پاره‌ای ناچیز شاید، اندکی مانده از تَهْماندهٔ او. نیازِ شدیدِ او به زَر و قطعِ امید از دوستانش، کارش را به ماخولیا کشانده.

راهزنِ دوم سر و صدا پیچیده که او گنجِ کلانی دارد.

راهزنِ سوم بیایید مَحَکش بزنیم. اگر برایش مهم نباشد؛ آسان ما را تأمین خواهد کرد. اما اگر چارچنگوله به آن چسبید، چگونه از کفش برباییم؟

راهزنِ دوم درست است. آن را دور و بَرِ خود نگه نمی‌دارد. پنهانش می‌کند.

راهزنِ یکم آیا این او نیست؟

دیگر راهزنان کو؟

راهزنِ دوم همان‌طور است که می‌گویند.

راهزنِ سوم اوست. من می‌شناسمش.

راهزنان باهم سَرَت سلامت، تیمون!

تیمون هان، دزدانید؟

راهزنان سربازانیم، نه دزدان.

تیمون پس هردُوانید، و پسرانِ یک زن.

راهزنان ما دزد نیستیم، بلکه مردمانی هستیم سخت نیازمند.

تیمون بزرگ‌ترین نیازِ شما، طلبِ خوراکِ بیش‌تر است. نیاز چرا؟ بیایید، زمین پُر از ریشه است. درین حوالی یک‌صد چشمه می‌جوشد، بلوط‌ها پُربارِ میوه‌اند، و خاربوته‌های گُلِ سرخ، سرشارِ از گویج. خاتونِ پُرسخاوِ طبیعت، بر هر بوته تمامِ مائدهٔ خویش را پیشِ رویِ شما نهاده است. نیاز؟ نیاز چرا؟

راهزنِ یکم ما نمی‌توانیم مثلِ چرندگان و پرندگان و ماهیان با علف و گویج و آب زنده بمانیم.

تیمون و نه حتا با جانوران و پرندگان و ماهیان؛ ــ شما باید آدمیان را بخورید. هرچند من باید سپاسمَندتان باشم ازین‌که کسب و کارتان دزدی است و در کِسوتی مقدس‌تر کار نمی‌کنید، زیرا چه بی‌شمار دزدی که در پیشه‌هایِ اندک است! ای

دزدانِ پست‌مایه! این‌هم از زَر. [به آنان طلا می‌دهد.] بروید، و خونِ فریفتارِ رَزان بنوشید، تا تبِ تندِ خونتان بیهُده به‌جوش آرَد، و باشد که از مکافاتِ دار وارهید. به طبیب اعتماد مکنید، پادزهرِ او زهر است، و بیش از آن می‌کُشد که شما می‌دزدید. پس جان و مالِ آدمیان را یکجا بگیرید. همان کنید که شرارت چنان کند، چرا که چون کارگران بدان عهد بسته‌اید. مثال‌هایی از دزدی برایتان بزنم: خورشید دزد است و با جذبهٔ عظیمِ خویش، دریایِ پهناور را می‌رباید. ماه دزدِ تمام عیاری است، و آتشِ بی‌رنگِ خویش را از خورشید می‌قاپد. دریا دزد است که آبِ شیرینش، ماه را ذوب می‌کند در اشک‌هایِ شور. زمین دزد است که خوراک می‌دهد و می‌پرورد، از کودِ دزدیده از خلایِ خلایق. همه چیزی دزد است. قوانین، این لگام و تازیانهٔ شما با نیرویِ خشکِ خویش، دزدیِ مطلق است. به‌خود عشق مَوَرزید. گم شوید! از یکدیگر بدزدید. اینک زَرِ بیش‌تر. [به آنان طلا می‌دهد.] گلوها را ببُرّید. تمامِ آن‌کسان که ببینید، دزدانند. به آتن بروید. دکان‌ها را در بشکنید. چیزی نمی‌توانید بدزدید، مگر آن‌که از کفِ دزدان زده باشید. من این‌ها را به شما می‌بخشم، باری، تا کم‌تر اگر بدزدید، بادا که زَر ویرانتان کند! آمین!

راهزنِ سوم او با ترغیبِ من به دزدی، به تقریب مرا چنان افسون کرده که کسب و کارِ خود از دست بگذارم!

راهزنِ یکم این از کین‌توزیِ او به آدمیزاد است که با ما رای می‌زند، نه آن‌که ما کامیاب شویم در پیشهٔ خویش.

راهزنِ دوم من او را چون خصمِ خود باور دارم و کسب و کارِ خود از دست نمی‌نهم.

راهزنِ یکم بگذارید نخست رویِ آرامش را در آتن ببینیم؛ هرگز زمانه‌ای چنین نکبت‌بار نبوده که هیچ آدمی نتواند راستیگر باشد.

[راهزنان بیرون می‌روند.]

[فلاویوسِ پیشکار وارد می‌شود. به‌سویِ تیمون می‌رود.]

فلاویوس آه، ای خدایان! آیا آن‌جا آن مردِ خوارِ ویران سرورِ من است؟ ـ این همه درهم شکسته و فرتوت؟ آه، اِی جلوه‌گاهِ شگرفِ کردارهایِ نیک، پاداشِ تو شرارت! فروماندگی چه دگرگونی که در شوکتِ او به بار نیاورده! بر این خاک چه چیزی پست‌تر از رفیقانی است که قادرند شریف‌ترینِ پندارها را به حضیضِ ذلّت بکشانند؟ چه نادر است که درین رسمِ روزگار ببینی، انسانی چگونه آرزو داشت تا به دشمنانِ خود عشق بورزد! من ضَمان می‌شوم که هماره دوست بدارم و مِهر بورزم، بدان‌کسان که مرا گزند می‌رسانند، تا آنانی که دوست می‌نمایند و آسیب می‌زنند! آه، چشمِ او به من افتاد: باید که شرحِ اندوهِ راستینِ خود برایِ او بگزارم.ـ
اِی سرورِ عزیزترینم!

تیمون گم شو! تو کیستی؟

فلاویوس آیا مرا از یاد برده‌اید، قربان؟

تیمون از چه رو می‌پرسی؟ من تمامیِ آدمیزادگان از یاد برده‌ام. پس تو نیز اگر ادعًا می‌کنی که انسانی، تو را فراموش کرده‌ام.

فلاویوس شما را خادمی مسکین و راستکارم من.

تیمون پس نمی‌شناسمت. من هرگز انسانی راستکار فراگِردِ خویش ندیدم. تمامِ آن‌کسان که نگه داشتم شریرانی بودند که تباه‌کارانِ دگر را خوراک می‌دادند.

فلاویوس ایزدان گواهند که حاشا هیچ پیشکارِ شوربختی در تباهیِ سرورِ خویش، این‌چنین به‌راستی اندوهگین نبوده، که چشمانِ من برایِ شما اشک ریخته‌اند.

[می‌گرید.]

تیمون هان، تو گریه می‌کنی؟ پیش آی، پس من تو را دوست می‌دارم؛ زیرا تو یک زنی، و دلْ‌سنگیِ بشر را انکار می‌کنی؛ همو که چشمانش رَه به جایی نمی‌بَرَد، مگر به خندستان و تَسخَر. دلْ‌رحمی فرو خفته است! روزگارِ غریبی است که گریه بر خنده روا می‌دارند، نه بر گریه!

فلاویوس تمنا دارم مرا به یاد آورید، اِی سرورِ نیکِ من. اندُهانِ مرا پذیرا باشید، و تا وقتی‌که این داراییِ ناچیز بپاید، مرا همچنان پیشکارِ خویش بدانید.

[به او پول می‌دهد.]

تیمون آیا من پیشکاری داشته‌ام، چنین راستیگر، چنین دادگر، و اینک این‌چنین آرامِ جان؟ این خویِ خطرناکِ مرا به لطافت تبدیل می‌کند. بگذار چهره‌ات را ببینم. بدونِ شک این مرد از زنی زاده شده است. ای ایزدانِ سترگِ جاودانه! شتاب‌کاریِ فراگیر و سَواناپذیرِ مرا به من ببخشایید. من اینک گواهی می‌دهم، به یکی انسانِ راستکار؛ خطا مکنید، تنها یک تن؛ نه بیش، تمنا دارم! و او یک پیشکار است. چه خشنود می‌بودم اگر که نفرت می‌داشتم از تمامیِ سُلالهٔ انسان؛ و تو خود را از آن رهانیدی. لیکن همگان را سَوایِ تو نفرین می‌کنم. من بر آنم که اکنون راستکاریِ تو، افزون‌تر از خِرَدِ تو است؛ زیرا با جُور و خیانت به من، زودا که می‌توانستی پیشکارِ دیگران گردی؛ بسیار کسانی‌که به اربابِ دوم خود رسیده‌اند، سبب آن بوده که بر گلویِ اربابِ نخستینِ خود پا نهاده‌اند. به من اما راست بگو ــ هرچند شک ندارم، لیک باز باید یقین کنم ــ آیا مِهرِ تو از رویِ آز و نیرنگ‌بازی نیست؟ مِهری افزون‌خواه به سانِ تُحفهٔ بخشیِ توانگران، که برگشتِ او را انتظارِ بیست، یک دارند؟

فلاویوس خیر، ای اربابِ ارجمندترین‌ام که شک و بدگمانی، دریغ، در سینه‌ات دیرپای جا کرده! می‌باید آن‌دَم از روزگارِ دروغین ترش‌خورده

می‌شدید، که ضیافت به‌پای می‌کردید. بدگمانی بدانگاه از راه می‌رسد، که جایگاهْ به پَستی گراییده باشد. ملکوت می‌داند، آنچه من بازنُمودم، مِهرِ محض است؛ وظیفه و، غیرت، در قبالِ شعورِ بی‌بدیلِ شما. من نگرانِ خوراک و زیستِ شمایَم. آن را باور بدارید، سرورِ بزرگوارم. زیرا هر سودی به من نشان دهند، خواه در امید یا هدیه، حاضرم او را عوض کنم، با این آرزوی یگانه که شما آن نیرو و توانگری به کف آرید، تا با غنایِ خویش، پاداشِ من دهید.

تیمون بنگر، چنین است، ای مردِ یگانهٔ راستیگر! این را بستان. [به او طلا می‌دهد.] خدایان ورایِ شوربختیِ من، این گنج را برایِ تو فرستاده‌اند. برو، توانگر و شادمان بزی، لیک به شرطِ آن‌که: باید به دور از آدمیان خانه بسازی، به همگان نفرت بورزی، همگان را نفرین فرستی، به هیچ‌کس مِهر نورزی، بلکه بگذاری تا گوشتِ گرسنگان از استخوان فرو ریزد؛ دستِ مسکینی مگیر، آنچه از انسان دریغ می‌داری، به سگان بده؛ بگذار تا زندانْ بدهکاران را بفرساید و فروبلعیده، هیچشان سازد؛ آدمیان به سانِ چوبِ خشکیده گردند، و بو که ناخوشی‌ها لیسه بر خونِ دروغینشان کِشد! پس بدرود و، بالندگی تو را.

فلاویوس آه، بگذارید بمانم و تسلایتان باشم، سرورم.

تیمون نمان! آن‌گاه که آزاد آستی و متبارک، پرواز کن. هرگز به انسان نظر مکن، و بگذار تا من دیگر نبینمت هرگز.

[بیرون می‌روند.]

پردهٔ پنجم

مجلس یکم

[شاعر و نقاش وارد می‌شوند.]

نقاش آن‌طور که من از جا و مکانِ او سراغ گرفته‌ام، نباید چندان دور از این‌جا باشد.

شاعر در بابِ او چه باید اندیشید؟ آیا شایعه‌ای که پیچیده که او دَلّادَلِ طلاست حقیقت دارد؟

نقاش یقیناً. آلکیبیادس خبر داده. فری‌نیا و تیماندرا از او زَر ستانده‌اند. او هم‌چنین به سربازانِ پراکندهٔ فقیر مقادیرِ زیادی ثروت بخشیده، و گفته شده که به مباشرِ خود نیز مبلغی چشمگیر داده است.

شاعر با این حساب شاید ورشکستگیِ او نیز چیزی جز آزمونِ رفیقانش نبوده است؟

نقاش جز این نیست. خواهید دید که نخلْبُنِ او باز در

آتن قد خواهد برفراشت،[1] و به بَرترین جایگاه خواهد رسید. پس بر خطا نیست اگر که ما نیز درین پریشانحالیِ ظاهری ازو دلجویی کنیم. این راستکاریِ ما را نشان خواهد داد و بسیار محتمل است که اگر آنچه در بابِ او خبر داده‌اند دقیق و راست باشد، قصدِ ما را به‌سویِ آنچه می‌خواهیم راهنمون شود.

[تیمون از پشتِ سرِ آن‌ها، در حالِ خروج از غار، وارد می‌شود.]

شاعر در حالْ شما برایِ او چه تدارک دیده‌اید؟

نقاش درین دَم جز همین دیدارِ خود، هیچ. اما به او وعدهٔ قطعه‌ای نقشِ بی‌بدیل خواهم داد.

شاعر من نیز می‌باید چنین کنم. به او نیتِ خود را از این‌که به سویش آمده‌ام باز خواهم گفت.

نقاش بهتر ازین نمی‌شود. عهد کردن رسم معمولِ روزگار است؛ چشمانِ انتظار را می‌گشاید. اما وفایِ به عهد بی‌خریدار است، و جُز در مردمانِ ساده و بی غَل و غَش، حاشا به هیچ نمی‌ارزد. عهد بستن بسا از سرِ لطف است و رسم و راه. تقبلِ آن اما گونه‌ای از خواست یا وصیتی است که دلالتِ بر بیماریِ سنگینِ قوهٔ تمیزِ کسی دارد که انجامِ او را بر عهده گرفته است.

تیمون [با خود] دست مریزاد نقاش! تو هرگز قادر نیستی هیچ انسانی را به بدیِ خود تصویر کنی.

---

۱. عادل مثلِ درختِ خرما خواهد شکفت. و مثلِ سروِ آزاد در لبنان نمو خواهد کرد. کتابِ مقدس، عهدِ عتیق، مزمورِ ۹۲، آیهٔ ۱۲. ـ م.

شاعر من در اندیشه‌ام که به او بگویم برایش چه تدارک دیده‌ام؟ باید چیزی باشد درخورِ شریطهٔ او، هجویه‌ای علیهِ آرامشِ رفاه، توأم با پرده‌دریِ چاپلوسی‌هایِ بی‌پایانی که جوانی و ثروت را دنبال می‌کنند.

تیمون [با خود] آیا نیاز تو را وا می‌دارد تا شرارت را در کارِ خود عرضه کنی؟ آیا به جُرمِ گناهانِ خود، دیگران را تازیانه می‌زنی؟ چنین کن. من به تو زَر خواهم بخشید.

شاعر خیر. بیایید از پیِ او بگردیم. آن‌گاه که از دیدارِ او بهره‌ور شویم، اگر که دیر بجنبیم، در قِبالِ بخت‌یاریِ خود مرتکبِ تقصیر خواهیم شد.

نقاش راست است. وقتی که روز عَرضه می‌کند آنچه را که در سیاهیِ شبِ تاریک می‌جویی، دریاب تحفهٔ نورِ رها و بخشنده. بیا!

تیمون [با خود] چون دُور با شما اُفتد، به هم خواهیم رسید. زَر چه ایزدی است که پرستش می‌شود، در معبدی حقیرتر از آخورِ خوراکِ خوک؟ این تویی که مردان را وامی‌داری تا کشتی بیارایند و دریایِ کف‌آلود بشکافند؛ برمی‌انگیزی شورِ تکریم در بَرده، تا ستایش‌گرِ تو و قدیسانِ تو باشد برایِ ابد، که با تاجِ طاعونیِ‌شان بر سر، فقط تو را تکریم می‌کنند! وقت است که خود را به آنان نشان دهم.

[پیش می‌آید.]

شاعر هان، تیمونِ توانگر!

نقاش سرورِ شریفِ قدیم ما!

تیمون آیا من یک‌بار زیسته‌ام تا ناظرِ دو انسانِ راستیگر باشم؟

شاعر آقا، ما اغلب از سفرهٔ سخایِ شما چشیده‌ایم، شنیدیم که خلوت‌نشینی گُزیده‌اید، یاران به‌ترکتان گفته‌اند، همانان که مکافاتِ نهادِ ناسپاسشان را آه، ای ارواحِ نفرت‌خیز، هیچ تازیانه‌ای در ملکوت به قدرِ کفایت سترگ نیست! ـ بر شما چه گذشته، که شوکتِ ستاره‌وارتان، به تمامِ هستیِ آنان حیات و کوکبِ بخت بخشیده است؟ من حیرانم، و قادر نیستم سنگینیِ هیولانیِ این حق‌ناشناسی را به قالبِ هیچ‌گونه کلامی در آورم!

تیمون بگذارید همه چیزی عریان باشد. بو که مردمانش بهتر ببینند! شما که در آنچه می‌نُمایید، راستکارانید، وا داریدشان تا عالی‌تر ببینند و بدانند!

نقاش او و من، در بارشِ عظیمِ عطایایِ شما رَه پیموده‌ایم، و شیرینیِ آن را احساس کرده‌ایم.

تیمون آری، شما مردانی درستکارید!

نقاش ما به این‌جا آمده‌ایم تا مراتبِ خدمتگزاریِ خود را به شما اعلام کنیم.

تیمون راستکارترینِ مردمان! چرا؟ من چگونه می‌توانم جبرانِ آن کنم؟ آیا شما می‌توانید ریشه‌ها را بخورید و آبِ سرد بیاشامید؟ نه؟

هر دو هرچه از دستِ ما برآید انجام می‌دهیم، تا شما را خدمتی کرده باشیم.

تیمون شما مردانی راستکارید. شنیده‌اید که من طلا دارم. یقین دارم که شنیده‌اید. راست بگویید. زیرا که مردانی راستکارید!

نقاش چنین است که می‌گویید، سرورِ شریفم، لیک با این‌حال نه من نه رفیق‌ام به هوایِ آن این‌جا نیامده‌ایم.

تیمون مردانِ نیکِ راستیگرا! [به نقاش] تو در شبیه‌نگاری در سراسرِ آتن بهترینی. به راستی بهترینی. شبیه‌نگاریِ تو بسیار زنده است.

نقاش چنین است؛ چنین است، سرورم؟

تیمون چنان‌که گفتم، راست، چنین است، آقا. [به شاعر] و در بابِ حکایتِ تو، ـ چه می‌شود که خمیرهٔ شعرِ تو این‌چنین زیبا و نرم ورز می‌آید، طوری‌که طبعِ تو این‌چنین طبیعی است در هنرت؟ لیک با این همه، ای دوستانِ راست‌طبعِ من، من ناگزیرم بگویم شما اندکی تقصیرکارید. اَرچه چندان سَهم نیست و من نمی‌خواهم برایِ آن‌کِه خود را از آن بپالایید، زیاده به رنج افتید.

هر دو تمنا داریم عالیجناب، ما را بدان آگاه سازید.

تیمون بر شما ناخوشایند خواهد بود.

هر دو نهایتِ سپاس را داریم، سرورم.

تیمون راستی چنین است؟

هر دو تردیدی نیست، سرورِ عالیجاه.

تیمون هیچ‌کدامِ شما دوتَن نیست، حاشا که سرسپردهٔ یکی دغلکار نباشد که سخت می‌فریبدش.

هر دو چنین است آیا، سرورم؟

تیمون آری، نیرنگ‌بازی‌اش را می‌شنوید، پنهان‌کاری‌اش را می‌بینید، رذالتِ شرم‌آورش را می‌دانید، [لیک] دوستش می‌دارید، می‌خورانیدش، در آغوش می‌فشاریدش. با این حال به یقین می‌دانید، که او پایْ تا سر شرارت است.

نقاش من چنین کسی را نمی‌شناسم.

شاعر من نیز نمی‌شناسم.

تیمون بنگرید، من شما را دوست می‌دارم. به شما زَر هدیه می‌کنم. مرا از شرِّ این شریران در جمعِ خود برهانید، بَر دارشان کنید یا زخمشان زنید، نهانی غرقشان کنید، ویرانشان کنید به هر راه، و نزدِ من آیید. من شما را به قدرِ بسنده، زَر خواهم بخشید.

هر دو آنان را نام ببرید، سرورم، بگذارید ما بشناسیمشان.

تیمون تو آن‌سو و تو این‌سو، هردو با همید اما. هر آدمی سوا، همه مجرد و تنها، با این همه اما شرارتش همراه. [به یکی از آن‌ها] تو اگر جایی هستی، دو شریر آن‌جا نمی‌مانند، پس مرو نزدیکش. [به دیگری] گر تو هم جایی نخواهی بود، مگر آن‌جا که شریری

هست، پس وِرا خواهی راند.ـ [به آن‌ها سنگ پرتاب می‌کند.] باری، گم شوید. اینک طلا. شما به هوایِ زَر آمده‌اید ای بردگان! [به شاعر] تو برایِ من کار می‌کنی، پس این مزدت. [به نقاش] تو کیمیاگری، از این‌ها طلا بساز. گم شوید، ای سگانِ پست!

[شاعر و نقاش بیرون می‌روند و تیمون به غارِ خود پناه می‌برد.]

[فلاویوسِ پیشکار و دو سناتور وارد می‌شوند.]

فلاویوس این‌که می‌خواهید با تیمون سخن گویید بیهوده است، زیرا او فقط به کنجِ اندُهِ خود خزیده، و دیگر جُز خود که تنها شَباهتی به آدمی بُرده، به‌هیچ چیزِ دگر تفقدی ندارد.

سناتورِ یکم ما را به غارِ او رهنمون شو. این وظیفهٔ ماست و با آتنیان عهد بسته‌ایم که با تیمون سخن گوییم.

سناتورِ دوم به هر زمان آدمیان هماره یکسان نیستند: زمانه و اندُهان چنین هیئتی به او بخشیده است. بو که مِهرِ دستِ زمان، نیکبختیِ روزانِ پیشین را به او بازگرداند، و همان انسانِ پیشین را در او باز بسازد. ما را به او رهنمون شو، ـ بگذار همان شود که قرار است.

فلاویوس غارِ او این‌جاست. ـ آرامش و دلخوَشی نثارش باد! تیمون، عالیجناب تیمون! برون بنگرید و با دوستان سخن گویید. آتنیان به پایْ در میانیِ دو تن از والاترین سناتورهایِ خود، شما را درود می‌فرستند. با آنان سخن گویید، ای تیمونِ بزرگوار!

[تیمون در خروجِ از غار، وارد می‌شود.]

تیمون ای خورشیدِ آرامِ جان، بسوزان! به سخن درآی و واژگون شو! هر سخنِ راست را به تاولی، و هر دروغ را به تاول و آتش، در ریشهٔ زبان انداز، بسوزانش تا از کلام بماند!

سناتورِ یکم تیمونِ ارجمند ـ

تیمون *[سزایِ]* کس نیستم الّا شما، و شمایان *[سزایِ]* تیمون.

سناتورِ یکم سناتورهایِ آتن تو را درود می‌فرستند، ای تیمون!

تیمون من آنان را سپاس می‌گویم، و اگر قادر بودم مبتلایِ طاعون شوم، او را بدانان می‌فرستادم.

سناتورِ یکم آه، آنچه را که بر تو گذشته مایهٔ تأسفِ خودِ ماست. فراموشش کن. سناتورها با مِهرِ یک‌صدا از تو تمنا دارند به آتن بازگردی. اندیشه کرده‌اند که افتخاراتِ ویژه‌ای هست که بیهوده به خود رها شده، لیک زیبندهٔ شما و تنپوشتان است.

سناتورِ دوم آنان به فراموشیِ بس ناشایست، نسبت به تو معترفند؛ ازین رویْ همگان یکپارچه، ــ که این در انکارِ خود بسی نادر اتفاق می‌افتد ــ در فروگذاری از یاوریِ تیمون پشیمانند و خود را در پیشگیری از سقوطِ تیمون مقصر می‌دانند. پس ما را به اصرار گُسیل داشته‌اند، تا اندوهِ آنان را بازگزاریم. و توأمان، جبرانِ آن بسی پُربارتر از کفّهٔ گناهشان، این پارسنگ را توازُن خواهد بخشید. آری، چنان انبوهه‌ای از مِهر و ثروت تو را خواهد بود که

خطایایِ ایشان از خاطر زدوده، و عشقِ یکایک را چنان در ضمیرِ خویش بنگاری که هر گَه یادشان کنی، همان را بازیخوانی.

تیمون تو مرا فریفته می‌کنی. حیرانم می‌سازی تا آستانِ اشک. ای سناتورهایِ شایان، مرا دلِ ابلهی ببخشید و چشمانِ زنی، تا من ازین همه آرامِ جان گریه ساز کنم!

سناتورِ یکم زین‌روی از تو تمنا داریم همراه ما به آتنِ خویش و ما باز آیی، تا با سپاسی که شاهد خواهی بود، فرماندهیِ برخوردار از نیرویِ مطلق را بر عهده بگیری، و نامِ نیکِ تو به اقتدار جاودانه بماند. این چنین زودا خواهیم توانست یورشِ شرزهٔ آلکیبیادس را پس برانیم، که چون نَرّه‌گرازی وحشی آرامشِ زادبومِ خویش را زیر و رو کرده است.

سناتورِ دوم و شمشیرِ آخته‌اش را در برابرِ دیوارهایِ آتن برافراشته است.

سناتورِ یکم پس، ای تیمون ـ

تیمون خوب آقا، چنین خواهم کرد. باری، چنین خواهم کرد، آقا: اگر آلکیبیادس مردمانِ سرزمینِ مرا به قتل رسانْد، بگذارید آلکیبیادس در بابِ تیمون بداند که ـ تیمون بدان اهمیّت نمی‌دهد. اگر او آتنِ زیبا را به یغما بَرَد، و مردانِ سالْخوردِ محبوب را از ریش بگیرد، اگر باکرگانِ مقدسمان را به زنگارِ

ننگِ جنگِ وحشی و دیوانه‌وار بیالاید، بگذارید او بداند، و با او بگویید تیمون می‌گوید، با دریغ فرقی میانِ پیر و بُرنا قایل نمی‌توانم شد، نمی‌توانم برگُزینم، اما با او بگویید فرقی برایم نمی‌کند، بگذارید تا می‌تواند بد کند، چرا که خنجرها را مهم نیست، آن‌گاه که شمایان را گلوهایی‌ست به پاسخ! از منظرِ من در آن اردوگاهِ آشفته تیغی نیست که سزاوارِ مِهرِ من نباشد، چون بر گلوگاهِ محتشمی از آتن فرو آید. پس من شما را به پناهِ ایزدانِ کامگار می‌سپارم، آن‌گونه که دزدان را به دوستاقبانان می‌سپرند.

فلاویوس [به سناتورها] این‌جا نمانید، بیهوده است.

تیمون باری من لوحِ‌گورِ خویش نگاشتم، تا فردا به دیدگان آید. ناخوشیِ درازآهنگِ سلامت و زندگانیِ من، اینک رو به بهبود نهاده، و انهدامْ همه چیزی را به من باز خواهد آورد. بروید. هنوز زندگی کنید. بو که آلکیبیادس طاعونِ شما باد، و شمایان از آنِ او! و چنین بر دوام مانَد تا ابدالآباد!

سناتورِ یکم ما به یاوه سخن می‌گوییم.

تیمون من اما هنوز به سرزمینِ خود عشق می‌ورزم، و آن‌چنان‌که شایع شده، کسی نیستم که از ویرانیِ او شادمانه شوم.

سناتورِ یکم این سخنِ نیکویی است.

تیمون سپاسِ مرا به هموطنانِ نازنینم برسانید.

سناتورِ یکم این کلمات سزاوارِ لبانِ شماست چون بر آن‌ها می‌گذرد.

سناتورِ دوم و بر گوش‌هایِ ما می‌نشیند به سانِ فاتحانِ بزرگ، در آستانهٔ دربازه‌هایِ پیشباز.

تیمون سپاسِ مرا بدانان برسانید، و با آنان بگویید، برایِ تسلایِ رنج‌هاشان، فروکشِ وحشتشان از ضربه‌هایِ خصم، التیامِ دردها و شکست‌ها و زخم‌هایِ عشقشان، و آلامِ دیگری که حوادث در سفرِ نامطمئنِ عُمر بر تنِ تکیدهٔ انسان تحمیل می‌کند، من پاری از مِهرِ خود را بدانان نشان می‌دهم. به آنان می‌آموزم تا چگونه از خشمِ آلکیبیادسِ وحشی دوری گزینند.

سناتورِ یکم [به سناتورِ دوم] این را به فالِ نیک می‌گیرم. او دیگربار باز خواهد گشت.

تیمون این‌جا در جوارِ من درختی روییده است، که وسوسه شده‌ام آن را به اندک زمانی بریده، فرو افکنم. به دوستانِ من بگویید، به آتنیان بگویید، به تمامیِ اعضایِ انجمن، از فرا تا فرو، هر آن‌که مشتاق است تا راه بر مصائب فرو بندد، باری، تند بشتابد، پیش‌تر زان‌که درختِ من تیغِ تبر را احساس کند، بدین‌جا بیاید، و خود را بر دار بیاویزد. تمنا دارم سپاسِ مرا به جایْ آرید!

فلاویوس [به سناتورها] بیش ازین رنجه‌اش مدارید. دگر همواره او را این چنین خواهید یافت.

تیمون دیگر به‌سوي من باز نیایید، بَلْ با آتن بگویید، تیمون کوشکِ جاودانهٔ خود را بر شنزارِ لبْ لبِ دریاي شور بنا ساخت، تا همهٔ روز هجومِ خیزاب‌هاي کف‌آلوده‌اش فرو پوشد. بدان‌جا بیاید، تا لوحِ گورِ من آیینهٔ عبرتِ شمایان بادا پس ای لب‌ها [تنها] چند کلامِ دیگر و، ای گفتار، دیگر برو به خاموشی. طاعون و قُرحه‌اش به جبران باد، آنچه فرو مانْد در فراموشی. بناي گورْ یگانهٔ کارِ نوعِ بشر باد، و مرگ یگانهٔ حاصلِ آنان. آفتابا! انوارِ خود نهان ساز، که دگر یافته تیمون فرمان.

[تیمون بیرون می‌رود و در غارِ خود نهان می‌شود.]

سناتورِ یکم ناخرسندی‌هايِ او، پاری از وجودش شده، درمان‌ناپذیرند.

سناتورِ دوم امیدِ ما به او فنا شده، بیایید بازگردیم، و راهِ دیگری برايِ نجات ازین خطرِ سهمناک بجوییم.

سناتورِ یکم باید به‌تندی راهی شویم.

[بیرون می‌روند.]

مجلس دوم

[آتن. بیرون از باروهایِ شهر.]
[دو سناتورِ دیگر با یک پیک وارد می‌شوند.]

سناتورِ سوم رصدِ دردانگیزی داشته‌ای. آیا سپاهیانِ او به اندازهٔ اخبارِ تو انبوهند؟

پیک من کم‌ترین را بازگزارده‌ام. به علاوه، سرعتِ او نشان رسیدنِ ازناگاهِ اوست.

سناتورِ چهارم اگر تیمون را همراه نیاورند، ما در خطری عظیم خواهیم بود.

پیک به بَریدی برخوردم، از رفیقانِ قدیمِ خود، که اَرچه درین ستیز ضدِ همیم، لیک مِهرِ قَدیم را نیرویی است که وادارمان کرد تا بسانِ دوستان با یکدگر سخن گوییم. این مرد از جانبِ آلکیبیادس به سويِ غارِ تیمون می‌تاخت، با نامه‌هایی لابه‌آمیز

که همراهیِ وِرا در هجوم به شهرِ شما طلب می‌کرد، که خود نیز درین [نزاع] سهمی دارد.

[سناتورهایِ دیگر وارد می‌شوند.]

سناتورِ سوم اینک برادرانِ ما آمدند.

سناتورِ یکم از تیمون سخن مگویید، از او هیچ انتظاری مدارید. صدایِ طبلِ دشمن شنیده می‌شود و یورشی خوفناک، هوا را از غبارْ تیره و تار کرده است. به دَرون رویم و مهیّا شویم. سرنوشتِ ما سقوط است، و من بیمناکم از در افتادن به دامِ خصم.

[بیرون می‌روند.]

مجلس سوم

[جنگل‌هایِ نزدیکِ آتن]
[یک سرباز در جستجویِ تیمون به جنگل وارد می‌شود.]

سرباز بر پایهٔ تمامِ شواهد این‌جا باید کُنامِ او باشد. چه کسی این‌جاست؟ آهای، سخن بگو! پاسخی نیست؟ [گور را می‌یابد.] این چیست؟ [لوحِ گور را می‌خوانَد؟]

تیمون مرده است. همو که به قدرِ یک وجب زیست.[1] یکی حیوان این را می‌خوانَد؛ چرا که انسانی در کار نیست.

مرده، یقیناً، و این گورِ او است. چیست بر این گور که نمی‌توانم بخوانمش؟ نقش را بر موم قالب

۱. اینک روزهایم را مثلِ یک وجب ساخته‌ای و زندگانی‌ام در نظرِ تو هیچ است. یقیناً هر آدمی محضِ بطالت قرار داده شد سِلاه. عهدِ عتیق. کتابِ مزامیر: مزمورِ ۳۹، آیهٔ ۶. ـ م.

خواهم گرفت. فرماندهٔ ما در هر نوع نوشته‌ای چیره‌دست است. با وجودِ جوانی، مترجمی است کارآزموده. او در حالْ برابرِ آتنِ متکبر اردو زده، که سقوطش خواستهٔ او است.

[بیرون می‌رود.]

مجلس چهارم

[بیرونِ باروهایِ آتن.]
[صدایِ شیپورها. آلکیبیادس با سپاهیانش وارد می‌شوند.]

آلکیبیاس ورودِ هول‌انگیزِ ما را به این شهرِ بُزدل و شهوتران اعلان کنید.

[صدایِ شیپورِ مذاکره]
[سناتورها بر فرازِ باروها پدیدار می‌شوند.]

تا کنون شما به کارِ خود بوده، زمان به هرگونه هرزگی گذرانده، و آمالِ خویش را جلوه‌گاهِ عدالت بازنموده‌اید. تا کنون من و امثالِ من، در سایهٔ قدرتِ شما خانه کرده، سرگردان بوده‌ایم، دست به سینه و بیهُده سخن گفته‌ایم از رنج‌هایِ خویش. اینک آن زمانه سر آمده، وقتی که شورِ منکوبِ زندگی، به نیرو بازگشته، فریاد می‌کِشد: «دیگر نه بیش!» اکنون خلافکاران نَفَس بریده از

وحشت، بر کُرسی‌هایِ سترگِ آرامشِ شما، به رعشه خواهند نشست، و گستاخیِ فروکوفته، از خوف و هیبتِ مرگ قالب تهی خواهد کرد.

سناتورِ یکم ای نجیب‌زادهٔ جوان، آن‌گاه که نخستین اندُهانِ تو چیزی مگر خیال نبود، پیش‌تر زان‌که تو را نیرویی باشد و ما را انگیزهٔ ترسی، از پیِ تو فرستادیم تا خشمت را مرهمی بگذاریم، و ناسپاسیِ خود را با مِهری فراتر از آن از خاطرت بزُداییم.

سناتورِ دوم همچنین برایِ تیمونِ مسخ شده، به عشقِ شهرِ خویش، فروتنانه پیامِ مِهر و مژده‌گانی گُسیل داشتیم. ما جُملهٔ نامهربان نبودیم، و همگان را ویرانیِ فراگیرِ جنگ روا نیست.

سناتورِ یکم این باروهایِ ما به دستِ کسانی برافراشته نشده‌اند که تو از آنان به رنج افتاده‌ای، و سزا نیست که این برج‌هایِ عظیم، یادمان‌ها و مدرسه‌ها به خاطرِ خطاهایِ شخصی فرو ریزند.

سناتورِ دوم آن‌کسان نیز که نخست سببِ تبعیدِ تو بودند، دیگر زنده نیستند. شرم، ناشی از حیلت‌سازیِ افزونشان، قلب‌هایِ آنان را درهم شکسته است. سرورِ شریف، به رژه، به شهرِ ما درون آیید، با پرچم‌هایتان در اهتزاز. اگر گرسنگیِ انتقام‌جویی خوراک می‌طلبد، که سرشتْ از آن بیزار است، دَه‌یک بگیر و به مرگ بسپار. دهُمین را به قرعه برگزین، و با مخاطرهٔ مرگِ پَلَشت، بگذار تا پَلَشتی بمیرد.

سناتورِ یکم همگان بر خطا نبوده‌اند. به خاطرِ سببْ سازانِ رفته، عدالت نیست از ماندگانی که مُسبب نبوده‌اند، انتقام بگیرند. جنایات به سانِ مِلک و زمین، مُرده‌ریگ نیست. پس ای هم‌میهنِ عزیز، سپاهیانِ خود را به درون آر، لیک خشمِ خود را برون گذار. و بر آنان که از یک تبار، همپایِ آن‌کسان که رنجه‌ات کرده‌اند، باید که در غوغایِ خشمِ تو افتند، بر گهوارهٔ آتنیِ خود ببخشای. همچون شبانی به آغُل درآی، و آلودگان را برگزین و برون انداز، لیک جملگی را باهم مکُش.

سناتورِ دوم آنچه خواهانی، بَرتَر آن‌که به ضربِ لبخندِ خویش کُنی، تا به تیغِ شمشیرت.

سناتورِ یکم چون قدم بگذاری، برابرِ دروازه‌هایِ برج و بارویِ ما، که بر تو گشوده خواهند شد، پس قلبِ جلیلِ خویش پیش فرست، تا به دوستکامی درون آیی.

سناتورِ دوم دستکشِ خویش فروافکن، یا هر نشانِ دیگری از فَخرِ خویش را، تا نشان دهی که جنگ را به راهِ چاره می‌جویی، نه از برایِ انهدامِ ما. تمامیِ سپاهیانِ تو در شهرِ ما خانه خواهند کرد، تا ما خرسندیِ کاملِ تو را ضمان شده باشیم.

الکیبیادس پس اینک دستکشِ من. [دستکشِ خود را فرو می‌افکند.] به زیر آیید، و دروازه‌هایِ خویش، بی‌هجوم بگشایید. تنها همان دشمنانِ تیمون و من که شما خود برمی‌گزینید، مکافات و رسوا خواهند شد، و

نه بیش. و تا با مقصودِ بس شرافتمندانهٔ خویش، ترسِ شما را فروکاهم، هیچ‌یک از مردانِ من حدودِ مقرّرِ خود را ترک نکرده، و یا از محدودهٔ شهرتان سرپیچی نخواهند کرد؛ ــ ورنه با همان قوانینِ عمومیِ شما، به عقوبت، سنگین‌ترین پاسخ را خواهند داد.

هر دو این شریف‌ترین کلام است.

آلکیبیادس فرود آیید و پایِ حرفِ خود بمانید.

[سناتورها فرود می‌آیند و بیرون می‌روند.]

[سربازِ مجلسِ پیشین وارد می‌شود. با خود لوحی از موم دارد.]

سرباز فرماندهٔ بزرگوار، تیمون مرده است! او بر کناره‌ای بس نزدیکِ دریا مدفون است، و بر لوحِ گورِ او این نقش کنده‌کاری شده، که من آن را به موم قالب گرفته، با خود آوردم، که این خود به سادگی گواهِ بی‌خبریِ من است!

آلکیبیادس [لوح را می‌خوانَد.]

«فروخفته این‌جا یکیْ جسمِ مسکین،
نشان از یکیْ روحِ مأیوسِ غمگین،
مجویید نامم که طاعون سزاتان،
شما ماندگانِ سیهٔ روزِ مسکین!
من اینک تیمون، خفته این‌جا، که در زندگانی،
به نفرت بُدم از همهٔ نوعِ انسان.
گذر کن، به نفرین و لعنت، هر اندازه خواهی،
گذر کن، ولیکن مَکُن پایْ سست و، گذر کن
شتابان.»

این کلام چه نیک بیانگرِ آخرین حالاتِ روحیِ توست! هرچند تو به مصائبِ انسانیِ ما نفرت می‌ورزیدی و، بارانِ اشکِ ما را خوار می‌داشتی، که طبیعتِ تنگ‌چشم به ما عطا کرده، لیک پندارهایِ پُرمایه‌ات، تو را آموخت تا خدایِ پهناورِ دریا[1] را، خَم شده بر گورِ تو، تا ابد به گریه واداری، تا فرو شویَد هرچه خطا را. تیمونِ شریف مرده است! هموکه خاطره‌اش پس از این بیش خواهد ماند. مرا به درونِ شهرِ خود بَرید، و من همراهِ شمشیرم، شاخه‌ای زیتون خواهم داشت. جنگ را واداریم تا صلح به بار آرَد؛ صلح را واداریم تا جنگ را به پایان بَرَد. و هر دو را واداریم تا زالویِ شفابخشِ یکدگر باشند. بر طبل‌ها بکوبید!

[صدایِ طبل‌ها]
[بیرون می‌روند.]

---

۱. Neptune؛ نپتون.

تیمونِ آتنی

یک منظرِ مدرن

کاپیلیا کاهْن

تیمونِ آتنی نمایشنامهٔ شگفت‌انگیزی است. بسیاری پـژوهشگران آن را اثری ناتمام یا دستِ‌کم ناویراسته قلمداد کرده‌اند، و برخی بر این گمانند که شکسپیر آن را با همکاريِ توماس میدلتون نـوشته، هـرچـند تِـم‌ها و تصاویرِ آن از *شاه لیر* وام گرفته شـده است. هـیچ اشـاره‌ای هـمعصرِ آن وجود ندارد و ما از این‌که کار در زمان خودِ شکسـپیر بـه انـجام رسـیده باشد، اطمینان نداریم. تا همین بیست سال اخیر وضعیت چیزی در همین حدود بود و وقتی شماری از پژوهشگران به آن تـوجه بـیش‌تری نشـان دادند، قضیه به مرور جا افتاد. مثل بسیاری از نمایشنامه‌های شکسـپیر، این کار به راحتی در یک مقولهٔ مشخص و کلی تثبیت نشده است. برخی منتقدان بر سر این موضوع با هم اختلاف نظر دارند که ارزیابیِ خشن و وهن‌آمیز قهرمان آن از سرشت انسان، آن را به هزل نزدیک‌تر کرده تا به تـراژدی. سـاختار آن، وانگـهی، بـه‌طور قـابل تـوجهی دو قـطبی است:

بازتاب‌های بی‌حد و حصر و جنون‌آسای تیمون و دست و دل‌بازی و اعلانِ مهرِ ایثارگرانه‌اش در سه پردهٔ نخست، به‌طور گزنده‌ای در تقابل با نفرت او از تمامی نوع بشر و بریدنش از اجتماع در دو پردهٔ آخر قرار گرفته است. از همه رازآمیزتر، شاید شخصیت قهرمان نمایش است: آیا باید او را به عنوان آدمِ ولنگاری در نظر گیریم که باعث ویرانی خود می‌شود، یا آرمانگرایِ شریفی که سقوطش او را به شناختِ کاستی‌های بنیادین انسان رهنمون می‌شود؟

با این حال، اخیراً دگرگونی‌های قابل توجه در نقد ادبی، دریچه‌های تازه‌ای بر تیمون گشوده است. جذبهٔ شدید کردارها و رفتارهای اجتماعیِ مدرنِ اولیه، به مثابهٔ خاستگاهی فراتر از موقعیت یا زمینهٔ صِرفِ تولیدِ ادبی، منتقدان را بر آن داشته تا برای زیرساختِ سخاوتمندیِ وسواس‌آمیزِ تیمون و مردم‌ستیزیِ بعدیِ او یک منطقِ قطعی فرض کنند. منطقی اجتماعی و در عین حال عاطفی. به علاوه، نقدِ شکسپیر دیگر آن استانداردهای محدود و تابعِ زمانِ پیشین را مردود می‌شمرد که به‌طور قطعی حکم می‌داد که یک اثر جزء کارهایِ «بدِ» شکسپیر است، یا این‌که حتا اصلاً کارِ شکسپیر نیست. در نهایت، چشم‌انداز نمایشنامه بر قدرت پول، در ترکیب‌بندی ــ و شاید تبیینِ ــ مناسباتِ انسانی، با یک مفهومِ قرن بیست و یکمی از سرمایه‌داری و اعتبارِ ثروت، به منزلهٔ نیروهایی فراگیر که قادرند تعادلِ اجتماعی را تثبیت و یا ویران کنند، تشدید می‌شود. در این روزگارِ تعهداتِ بی‌معنی حرصِ خرید سهام و بدهی‌هایِ کارت‌های اعتباری، تیمون چیزی برای گفتن به ما دارد.

نمایش با گرد آمدن کسانی که در پیِ جلب حمایت تیمون‌اند، در ضیافتی که در خانهٔ او برپا شده، شروع می‌شود. شاعر از شعری می‌گوید که به تیمون پیشکش خواهد کرد. و در واقع در یک تصویر، قصهٔ بنیادین نمایشنامه را از اوجِ تیمون تا سقوط او پیش‌بینی می‌کند.

الههٔ بخت، یک حضورِ عظیمِ مادرگونه است و به هیئتی مجسم شده که گویی از منظرِ یک نوباوه یا کودک، «بانویی شاهوار» است، رخشان بر فرازِ تودهٔ مردمان، که آنان را بر سینه جای داده است؛ «نشانه‌هایِ طبیعت از هر لون / بر سینهٔ این گنبد، به تقلا / تا بیفزایند سیطرهٔ جایگاهِ خویش.» او یگانه‌ای از مردمان را به لطف برمی‌گزینند و برایِ او از «رقیبان»، «بردگان و پیشکاران» می‌سازد. سپس آن فردِ برگزیده جای او را می‌گیرد، پرستندگان بانو اینک وابستگان اویَند که «فقط به پشتوانهٔ او / هوایِ تازه فرو می‌برند». در صحنه‌های نخستین نمایشنامه، سخاوتمندیِ تیمون به‌گونه‌ای همسان عظیم است و رؤیایی: او طوری رفتار می‌کند که گویی ثروتش پایان‌ناپذیر است، بی‌نیاز از ذخیره‌سازی و بی‌حد و مرز است. موومانِ پایانیِ مدیحهٔ شاعر، باری چنین است: «آن‌گاه که بخت، در جابجایی و تحویلِ حالِ خود، / لگدکوب کند محبوبِ تازهٔ خود را / همهٔ آن پیروانِ او که رنج می‌بردند از پسِ او / حتا پا کِشان بر سرِ زانوان و دست‌ها / به‌سویِ قلهٔ کوه، رهایش می‌کنند بلغزد / بی آن‌که یک تن انبازِ سقوطِ او گردد». بدین‌گونه تیمون بخت و یارانِ خود را (در این مورد فلاویوسِ پیشکار اغلب به او هشدار می‌دهد.) که با بخشیدن هدایا و مهمان‌نوازی گرد آورده بود (که آپِمانتوسِ کَلبی به ریاکاریِ آنان به کرّات اشاره می‌کند.) در خیانتی ناگهانی، سبُعانه و نامبارک که دنیایِ او را درهم می‌ریزد، از کف می‌دهد.

در بدوِ ورود، تیمون یک بدهکار را از زندان آزاد می‌سازد و بخت‌یاری و عروسی را که یک خدمتکار در جستجوی آن است، به همان راحتی که بخت دستِ خوشبویش را هِبِه می‌کند، به او می‌بخشد. چنان‌که فلاویوس یادآور می‌شود، «چه کسی مدیونِ تیمون نیست؟»: همهٔ جماعتی که به او روی آورده و آویزانِ اویَند، امید خود را به سخایِ او

بسته‌اند. اما گشاده‌دستیِ او رویهٔ دیگری نیز دارد، که وقتی به‌رغم تمام تلاش‌ها برای بازدریافت بذل و بخشش‌هایش، دستِ رَد بر سینه‌اش می‌خورد، آشکار می‌شود، هرچند اعلام کرده: «کسی نیست که به راستی بتواند بگوید بخشَنده است / اگر که داده را باز پس گیرد.» تیمون هیچ رقیبی را در نیکوکاری برنمی‌تابد: او می‌خواهد تا بر قله بایستد، ققنوسِ سخاوت در آتن که گشاده‌دستیِ او هر از ره رسیده‌ای را به احترام وا می‌دارد. لذا او پیشکشی‌ها را نه به عنوان یک مبادلهٔ ابزاری، بلکه فراتر از آن به منزلهٔ نمادهایی در رقابتِ به‌کف آوردن شهرت و اعتبار هدیه می‌کند؛ چنان‌که گویی او التزام داده تا جاودانه به‌صورتِ یک‌جانبه ببخشاید. با این همه او هدایایش را به عنوانِ نیروی خلاقهٔ «دوستیِ راستین» می‌نگرد که از اهداکننده و دریافت‌کننده «برادرانی» می‌سازد که خوش‌بختیِ یکدیگر را رقم می‌زنند. در ضیافتِ خود، او خطابهٔ بلندی در ستایشِ دوستی ایراد می‌کند که در آن به پیوندهایِ تقریبیِ برادرانه می‌پردازد که نخست بر پایهٔ یاوریِ متقابل بنا شده‌اند («خدایانْ خود مقرّر داشته‌اند که من از یاریِ شما بسیار برخوردار باشم، ورنه چگونه می‌توانستید یارانِ من باشید؟») و سپس بر نیازِ متقابل. («ما چه نیازی به هیچ دوستی می‌داشتیم، اگر که هرگز بدانان نیازمند نبودیم؟»). او با این عقیده نتیجه می‌گیرد که دوستان «بی‌نیازترین مخلوقاتِ زنده می‌بودند، اگر که ما هرگز به‌کارِ آنان نمی‌آمدیم.» این تغییر و تبدیل از «یاری» به «نیاز» و به «استفاده»، حاکی از یک پدیدهٔ چشمگیرِ فزاینده در جذبهٔ درونی به برتری‌جوییِ توأم با احساساتی‌گریِ بی‌غلّ و غش در لحنِ گفتار است، که تیمون آن را در «اشک» به پایان می‌بَرَد.

در عصرِ شکسپیر، سودجویی مترادفِ بالقوهٔ *نزول‌خواری* به‌حساب می‌آمد که به‌طورِ گسترده‌ای معمول بود، اما در عین‌حال به‌شدت نیز به

عنوانِ پدیده‌ای غیراخلاقی تقبیح می‌شد. لذا ستایشِ تیمون برآمده از دو قاعدهٔ ناسازگارِ مبادلاتِ اجتماعیِ همزیست، در یک لحظهٔ مشابهِ فرهنگی است. تیمون در وهلهٔ نخست بیانِ یک ویژگیِ شرافتمندانه و بی‌غرضانهٔ روابطِ دوستانه است، که مختصِ رنسانس در نوشته‌هایِ سیسِرو و سِنِکا عرضه شد و در روابط متقابل بین اشرافیان به‌طورِ بی‌پیرایه‌ای جا افتاد. سپس کلام به‌سوی مباحثِ «نزول‌خواری» و «منفعت‌طلبی» گرایید و بر پایهٔ پیمان‌هایِ قانونیِ توأم با تعهداتِ محکمی که ناگزیر می‌بایست پاسخ‌گویِ خطاها و باخت‌ها باشد، رفیقان به طلبکاران و بدهکاران بدل شدند. [*رسالهٔ اخلاقیِ*] در بابِ دوستیِ De Amicitia سیسِرو به‌روشنی تأکید دارد بر این‌که در روابطِ دوستانه، ما «به واقع خوشی‌هایمان را به ربا نمی‌گذاریم... زیرا تمامِ مانده‌ای که از آن حاصل می‌شود، خودِ عشقِ بسیار عمیق است.» در حقیقت، دوستی و ربا از همان صحنهٔ اول با یکدیگر ناسازگارند؛ جایی‌که یک اشراف‌زاده دادنِ هدایا به تیمون را به‌مثابهٔ قرض دادن پولی توصیف می‌کند که تیمون به‌سرعت و همراه بهره‌اش، با ارزشی افزون‌تر، بازپس می‌دهد. «هِبه‌ای نمی‌گیرد / مگرآن‌که هفت مرتبه بیش بازپس دهد. / هدیه‌ای او را نیست، / الاّ آن‌که بخشنده را پاداشی افزون‌تر بازپس آرَد.». بعدتر، یک سناتور عزم می‌کند تا وام خود به تیمون را به‌رُخ بکشد، زیرا می‌بیند که اعتبارِ عظیمِ مَرد شروع به افول کرده، پس به هدایایی که نزدِ تیمون سرمایه‌گذاری کرده ارجاع می‌دهد: «من اگر هوسِ زرینه کنم، / چون سگِ گدایی را بدزدم / و آن را به تیمون بخشم، / سگ بدل می‌شود به سکهٔ زَر.». دوستان تیمون، آن‌گاه به «استفاده» از او می‌پردازند، و این همه چنان است که گویی او یک بانکدارِ سرمایه‌گذار است، در حالی‌که او بندیِ سخاوتی خیال‌انگیز و جادویی است ــ گِرد آوردنِ بی‌پایان و از کف دادنِ بی‌پایان ــ

که او را از قلمرو نیاز دور می‌کند، و در غفلت از کِرد و کارِ یاران باقی می‌گذارد. طوری‌که آپمانتوسِ بدخُلق در آغازِ ضیافت به یک دوست یادآور می‌شود که: «چه بی‌شمار مردمانی که تیمون را می‌خورند، / و او آنان را نمی‌بیند.»

آنچه به عنوانِ تضاد میانِ دوستیِ ایثارگرانه و بده‌بستانِ وام در راستای منافعِ شخصی امروزه به نظرِ ما می‌رسد، احیاناً در روزگار شکسپیر و در دوره‌هایِ به‌نوعی متفاوت، (اما نه به‌طورِ کامل) بسته به‌میزانِ نفوذِ سلطنت، قابلِ درک بوده است. سلسلهٔ تیودور، که با هنریِ هفتم، پدر بزرگِ الیزابت آغاز می‌شود، قدرت را در قلمروِ پادشاهی متمرکز ساخت، اما به بوروکراسیِ لازم برای پیشبرد حکومت و ارتشِ با ثبات برای دفاع از آن توجهی نکرد. الیزابت همچون اسلافِ خود برای اغوای نجبا و ثروتمندانِ مستعد، به بخشیدن هدایا به آنان می‌پرداخت و جیمز نیز همین سنت را ادامه داد. با بذل و بخششِ القابی که به دریافت‌کنندگان اعتبار می‌بخشید، اداراتِ امتیازگیرنده از سفارت‌خانه‌ها به بنگاه‌های املاک و اموالِ غیرمنقول، و امور مالیِ نان و آب‌دارِ انحصاری و اجاره‌ای تبدیل شدند، و هدایای حکومتی اعم از پول یا جواهرات، طبقهٔ حاکمه‌ای را به‌وجود آورد که صرفاً مطیعِ قدرت باشد و در عین‌حال به‌منافعِ آن طبقه وفادار بماند. به‌هرصورت کاشت‌هایی در هر دو طرف وجود داشت. آن‌هایی که در جستجویَ چنان الطافی بودند، ناگزیر می‌بایست پشتیبان حاکمیت در صحنه بوده، و روشِ زندگیِ متظاهرانه‌ای را مبتنی بر نظام طبقاتی تداوم بخشند، که معمولاً فرو رفتن در استقراض را ایجاب می‌کرد. الیزابت و جیمز نیز به‌سهمِ خود ناچار بودند از این «شکوهِ» پرهزینه پشتیبانی کنند ــ ترکیبی از نمایش و مهمان‌نوازی ــ که سُنتاً در حینِ تداومِ بخشیدنِ سیلِ هدایا به درباریان از سلطنت انتظار می‌رفت؛ چیزی

که نظامِ اجتماعی به آن بستگی داشت. در این روند، الیزابت و جیمز نیز از قضای روزگار، همچون تیمون، اغلب به درباریانی مقروض می‌شدند که از بذل و بخشش و عطایای ایشان برخوردار بودند. مثلِ نمایشنامهٔ شکسپیر، این نظام بر داستانی خیالی تکیه داشت: این‌که بخشنده، اعم از این‌که شاه باشد یا درباری، «آزادانه» می‌بخشید، بی‌آن‌که انتظار بازگشتی داشته باشد.

هرچند الیزابت به ادارهٔ دربار خود با شیوه‌ای که از او انتظار می‌رفت ادامه داد، اما بذل و بخشش به‌طورِ وسیع مورد حمایت بود. جیمز، برعکس، مشابه تیمون در نیازِ مطلقش به‌سخاوتمندیِ بی‌قید و شرط، توجهی به محتوایِ واقعیِ خزانهٔ خود نداشت. مابین سال‌های ۱۶۰۳ و ۱۶۲۵، فقط به طبقهٔ اعیانِ زمین‌دار و اجاره‌نشین بالغ بر یک میلیون پوند بخشید، که این بسیار بیش از ریخت و پاش‌های دربار الیزابت بود، و نتیجتاً، عمیقاً در بدهی فرو رفت. نامه‌های بی‌شمار و اسناد و صورت‌حساب‌های آن دوره، نه تنها نشانهٔ دامنهٔ هدایای او، بلکه همچون تیمون، حاکی از ناکامی‌اش در پاسخگویی به پیامدهای اخطارهای مکرری است که به او داده می‌شد. یکبار وقتی مجلس بر سرِ این‌که سالیانه دویست‌هزار پوند به عنوان اعانه برای حل بحران مالی اختصاص دهد، یکی از اعضا مجلس را به‌سمتی ترغیب کرد که: «از سرتاسرِ کشور رودی از نقره به آب انبارِ سلطنتی نکشید!». این استعاره یادآور تمثیلِ فلاویوس از «سرداب‌هایِ غرقه در نشتِ شراب» و سیلِ «بلعندگانِ هرزه» است.

از آن‌جا که شکسپیر *تیمونِ آتنی* را در طیِ دورانی نوشت که وضعیت مالی شاه از دید منصفانهٔ گستره‌ای از ناظران (۱۶۰۵ـ۱۶۱۰) به یک بحران عمومی تبدیل شده بود، این احتمال هست که تصویر شکسپیر از

سیمای مردی که ذره ذره بختْ‌یاری را از کف می‌دهد، الهام گرفته شده، یا دست‌کم تأثیر پذیرفته از جیمزِ اسراف‌کار باشد. هرچند ارتباط نمایشنامه در دوران خود نیازی ندارد که دست و دلبازیِ تیمون با جیمز مشابه دیده شود، زیرا بهره دادن پول به طیبِ خاطر، علی‌رغمِ احکام ممنوعهٔ دینی، یک روالِ فراگیر و پُرسابقه بود. نه‌فقط ثروتمندان و نجیب‌زادگان، بلکه حتا مردمان عادی که اندکی پول ذخیره کرده بودند، ممکن بود آن را به‌میلِ خود به دوستان و همسایگان به عاریه دهند، مشروط بر آن‌که اندکی بهره بازگرداند، و تصورِ بروزِ ناسازی میانِ دوستی و نزول‌خواری مشابهِ آنچه که نمایش بر اساسِ آن شکل گرفته ساده است. تیمون به عنوانِ یک دوست می‌بخشد و انتظار دارد به عنوانِ یک دوست قرض بگیرد؛ اما هنگامی‌که پول او عاقبت از کف می‌رود، «دوستان»اش با او مثل هر بدهکارِ دیگری وارد معامله می‌شوند ــ بستگی‌ها را نه پیوندهایِ مِهر، بلکه معیارهایِ یک پیمانِ قانونی تعیین می‌کند ــ و او ویران می‌شود.

زنان به وضوح از منظرِ تیمون غایبند، مگر «زنانِ بی‌کلامِ آمازون» که در پردهٔ اول می‌رقصند، و دیگر تنها زنانی که تیمون در دورانِ انزوا با آنان برخورد می‌کند، معشوقگانِ آلکیبیادس‌اند (۴ـ۳). جامعهٔ آتن کاملاً مردسالار به نظر می‌رسد، و این از آن‌جا قوّت می‌گیرد که تنها مردانند که در کارِ تقلید و رقابت با یکدیگرند. اما با برداشتی دیگر کُنش‌ها در یک کلیت به‌وسیلهٔ زنی خیالی هدایت می‌شود: به‌طورِ خاص، بانویِ پایْ نابرجایِ بخت که برگزیدگانِ خود را به دلخواه امتیاز می‌بخشد و سپس طرد می‌کند. دستِ‌کم از دیدگاهِ تیمون چنین است. لذا در این نمایشنامه ساختارهایِ تمنا، پیچیدگی‌های تمایلاتِ جنسی و تفاوت‌هایِ جنسی را یکجا در بر می‌گیرد. یکی از تضادها که مطرح می‌شود یک حسِ لذت‌بخش و

مادرانهٔ بخت است ــ که به‌طورِ مادی ــ چیزی را پیشکش می‌کند و یا در عینِ‌حال از همان محروم می‌سازد. این هویتِ مادرانه در تقابل با بیگانگی و بیزاری‌جویی از او، هر دو مقولاتی هستند که چشم‌اندازِ دراماتیکِ نمایش سراسر از آن شکل گرفته است. تیمون، تفاوتِ بینِ این دو را در یک ضدِ ضیافت که پس از انهدامِ خود برپا می‌کند به نمایش می‌گذارد. او نخست مثلِ همیشه نقشِ یک میزبانِ دست و دلباز را با خوش‌آمدگوییِ آتشین به میهمانان بازی می‌کند، و همین‌که آنان مستقر شدند با نزاکتی تلخ و نیشدار چنین می‌گوید: «زان‌روی که این دوستانِ حاضرِ من / در نظرگاهِ من همه هیچند / پس جملگی را به هیچ متبارک سازید / و ما به هیچشان خوش‌آمد می‌گوییم. / سرپوش‌ها را بردارید، ای سگان، و لیسه بر خوراک کشید!» کاسه‌های فاخر محتویِ چیزی نیستند، مگر سنگ و آبِ‌گرم، که آن را به صورتِ مهمانان می‌پاشد. به این ترتیب سخاوتمندیِ بخت جایگزینِ هیچ می‌شود و تیمون تمامیِ مهرِ ایثارگرانهٔ خود را ترک می‌کند تا نفرتِ فراگیرِ خود را به‌جایِ آن بنشاند.

هنوز چیزی از خروجِ او از دیوارهایِ شهر به برهوتِ انزوا نگذشته که او جامعهٔ آتن را از خلالِ صحنه‌هایی آزارنده، به‌شیوایی بازمی‌آفریند. در این نوع از گفتار، گوینده نشان از یک وجودِ مرده، غایب و یا بی‌جان می‌دهد که به‌هرحال، جاندار است و حاضر. رویْ‌گردانی در تیمون چیزی را دراماتیزه می‌کند که می‌توان در دوگانگیِ کانونیِ نمایش سراغش را گرفت: جوششِ نوع‌دوستیِ یک نفسِ سلیم نسبت به دیگران، در تضادِ با خودخواهیِ طرد و انکارِ همان دیگران است. نخستین رویْ‌گردانیِ تیمون تیپ‌های اجتماعی را در جامعهٔ آتن به‌طورِ نمادین در بر می‌گیرد: پرستاران، بردگان، دلقک‌ها، ورشکستگان و خادمانِ حلقه به‌گوش را. سپس به ارزش‌هایی نظیرِ پاکدامنی و ترس یا سنت‌ها و قوانین روی

می‌آورد که آتن به آن‌ها می‌نازیده؛ و نهایتاً طاعون و تب‌هایِ عفِن و سیاتیکِ سرد و شهوت و طغیان را فرا می‌خواند که امیدوار است شهر را ویران کنند. به این ترتیب زندگی بخشیدنِ او به آتن، فقط از راهِ انهدامِ آن است، به همان ترتیبی که بذل و بخشش می‌کرد تا دیگران را از پاسخِ متقابل باز دارد و تا جایی پیش برود که خود تنها بماند.

با بیانِ روایی فنایِ آتن، به اشاراتی شبان‌وار، تیمون به‌خاک روی می‌آورد تا خوراکی بَدَوی بجوید که به‌وسیلهٔ انسان تباه نشده باشد. زمین را به جستجوی ریشه‌ها می‌کند و از قضای روزگار به‌جای آن طلا می‌یابد؛ و در یک رویْ‌گردانی نهایی خطاب به خاک چنین می‌گوید: «تو ای بدکارهٔ هرجاییِ انسان»، و عهد می‌بندد که این فلزِ یکسره فاسدکننده را نه برای محو کردنِ آتن، بلکه در راستای زیر و رو کردن آن به‌کار گیرد: «سیاه را سپید، پلشت را پاک، ناراست را راست» باز نماید؛ و در واقع فلاکتی را که از دستِ «بخت» متحمل شده بازتاب دهد. برای تیمون هیچ گریزی از سیطرهٔ این زنِ یکسره نیرومند و خیالی وجود ندارد، که سخاوتِ او با خیانتش برابری می‌کند. زنی که می‌تواند ببخشد، پس بگیرد و باز ببخشد.

تبعید تیمون از دل زنجیره‌ای از مکالمات دراماتیزه شده که به‌طور مشابه برای شخصیت‌های دگر نیز اتفاق افتاده و موجب سرخوردگی و یا طردشان از اجتماع شده است: آلکیبیادس، فرماندهٔ تبعیدی و آپِمانتوس، فیلسوفِ کلبی و از پیِ آن‌ها راهزنانی که شایعاتی را شنیده‌اند که تیمون هنوز طلا دارد، و در نهایت پیشکارِ درستکارِ او، فلاویوس. آلکیبیادس به‌لحاظ شخصیتی ناتمام می‌ماند و پیرنگی که بر او متمرکز شده و می‌باید به یاریِ وضوح در دوگانگیِ محضِ نمایش برآید، بیش از آن خشک و قوام نیافته است که بتواند در خدمتِ چنین هدفی قرار گیرد. حضور کوتاه او در پردهٔ نخست به دور از دریافتِ شادمانهٔ آتنیان از او به عنوان سربازی

است که در میدان رزم سرخوش‌تر از مجلسِ بزم باشد. او بعدتر با فاصله‌ای زیاد دوباره پدیدار می‌شود، و از سناتورها به لابه می‌خواهد تا دوستِ گمنامی را که به‌خاطر قتل محکوم به مرگ شده عفو کنند. نخست متکی به بحث‌های کشدار و غیر محکمه پسند برای گذشتِ قانون می‌شود، و سپس به شایستگی‌های شخصیِ خود برمی‌گردد و به سناتورها اصرار می‌کند که از رفیقش درگذرند، زیرا شخصاً جایگاهِ مهمِ او را در جنگ تضمین می‌کند.

صحنه عمدتاً به نوعی کار می‌کند که یک همانندی را بین تیمون و آلکیبیادس بر قرار کند: هردو با این اعتقاد در مقابل آتن می‌ایستند که به انگیزه‌هایِ منافعِ شخصی و تجمل پشتِ‌پا زده‌اند، اما پاداشِ آن‌ها، تنها بیهودگی بوده است. به نظر می‌رسد شکسپیر، به‌هرحال افراطی‌گریِ تیمون را مورد نقد جدی قرار داده، آن‌جایی که آلکیبیادس پس از به زانو در آوردنِ آتن، از خود انعطاف نشان می‌دهد. در حالی‌که تیمون حتا به خود اجازه نمی‌دهد تا وفاداری و مهرِ فلاویوس را برای نرمش در حسِ مردم ستیزیِ خود پذیرا باشد، فرمانده درگیرِ چنین مباحثاتی است: «همگان بر خطا نبوده‌اند / به‌خاطرِ سببْ سازانِ رفته / عدالت نیست از ماندگانی که مُسبب نبوده‌اند / انتقام بگیرند / جنایات بسانِ مِلک و زمین / مُرده‌ریگ نیست». او می‌پذیرد که فقط دشمنان تیمون و خود را مکافات کند، و این در نقطهٔ مقابل کین‌توزیِ تیمون است که «نفرتش از تبارِ نوعِ بشر نیز کلان‌تر گردد، از فرا تا فروا». بدبختانه این نشانه‌های آلکیبیادس بسیار دیر و خیلی فشرده فرا می‌رسد تا بلکه به‌صورتِ دراماتیک بتواند با منفی‌گراییِ غیرقابلِ انعطافِ تیمون که چنگ و دندان نشان می‌دهد برابری کند.

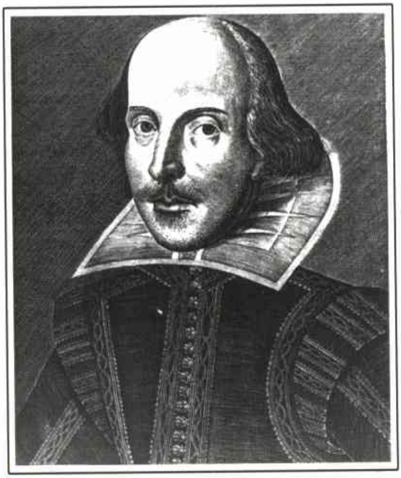
گفتگویِ تندِ تیمون با آپِمانتوس نیز به نظر می‌رسد با هدف تعمیقِ فلسفهٔ مردم‌گریزیِ بنیانیِ قهرمانِ نمایش است. فیلسوفِ کلبی در نخستین

برخوردها، شخصاً بدبین است: «تو از من تأثیر گرفته، رسم و راهِ مرا پیشه کرده‌ای». او گمان می‌کند تغییر و تحول تیمون، تنها در حدِ غوره‌ای مویز نشده است: «اگر مسکین نبودی / باز صاحبِ درگاه می‌شدی»، و منطقِ او را در نقدِ سنگینشَ از جامعه دستِ‌کم می‌گیرد. تیمون به اعتراض پاسخ می‌دهد که دنیا در نظر او «حلواپزخانه»‌ای بوده که او به‌لحظه‌ای از کفش داده، یک ضربهٔ درونیِ بسیار سنگین‌تر از آنچه که آپمانتوس را در درازنایِ زمان به بیگانگی کشانده است. «تو دیگر چرا از آدمیان بیزاری؟ / آنان هرگز تو را چاپلوسی نکرده‌اند / تو به آنان چه بخشیده‌ای؟». این مجادله باری به انحطاط می‌کشد و در یک مسابقهٔ لجن‌مال کردن یکدیگر، در اضمحلالی بی‌محتوا که آپمانتوس اعلام می‌کند به پایان می‌رسد: «طاعون بر تو! / تو بدتر از آنی که درخورِ نفرین باشی.» در واقع از لحظه‌ای که تیمون به آتن پشت کرد، با لحنی شبیهِ آپمانتوس به کالبدشکافیِ آز و تزویرِ نوعِ بشر در سیاهه‌ای گزنده پرداخت و اغلب صفتِ محبوبِ فیلسوف را به‌کار برد: «سگ!»

در مردم‌گریزیِ تیمون با آن چیزی که او دوستکامی می‌خوانَد هیچ ارتباط آشنایی با دیگران ندارد: او به همان سان تنها می‌میرد که زندگی می‌کرد. و در عین حال شرایط نکته سنجانهٔ مرگ او (او خودگورش را برپا و ظاهراً خود را مدفون می‌کند) بُعدِ دیگری از تنهایی او را بیان می‌کند. تیمون آخرین خودشیفتهٔ شکسپیر است: یکی از اسلافِ او مردِ جوانِ «غزلیّات» و قهرمانِ شعرِ روایی و قدیمیِ *ونوس و آدونیس* است. مرد جوانِ غزل‌ها که ترجیح می‌دهد «آمدْ شدی با خویشتن، تنها» داشته باشد. می‌توان تصور کرد او که در زندگی با «خویشتن تنها» است (غزلِ ۴) عاقبت تبدیل می‌شود به فردی در «گورِ عشقِ خویشتن تنها» (غزلِ ۳). گورِ تیمون چهاربار توصیف شده و سپس بر صحنه به نمایش در می‌آید؛

«بر کناره‌ای بس نزدیکِ دریا». معنا و جوهرِ شاعرانهٔ آن همان‌طور که تیمون توصیف کرده بود، برآمده از مکانِ آن است، «تیمون کوشکِ جاودانهٔ خود را / بر شن‌زارِ لبْ‌لبِ دریایِ شور بنا ساخت / تا همهٔ روز / هجومِ خیزاب‌هایِ کف‌آلوده‌اش فرو پوشد». در این‌جا شکسپیر با اقیانوسی که همه روز بر گورِ او لیسه می‌کشد، برای تیمون آغوشی کمابیش مادرانه تصویر می‌کند. نوازشِ غیرِشخصی اما آهنگین و مکررِ دریا یادآورِ ونوس است که *آدونیس* را که به شکلِ شاخه گُلی تغییر شکل داده جاودانه در آغوش گرفته، و میانِ سینهٔ خود نشانده و چنین می‌خوانَد: «قلبِ تپنده‌ام به تب و تاب خواهد بود، شباروز / و نخواهد بود یکی دقیقه از یکی ساعت / تا من در او نبوسم / گُلِ رُخسارِ دلدادهٔ نوشینِ خویش را.»

تیمون در مضمونِ خود، در بابِ ناسپاسیِ اجتماع و خشم و خروشِ قهرمانش علیه ریاکاری و خودخواهیِ انسان، موازیِ *شاه‌لیر* است. اگرچه تیمون بر خلافِ لیر بر شور و صمیمیتِ پیوندهای خانوادگی تمرکز نمی‌کند، بلکه بیش‌تر بر دوگانگیِ خودشیفته‌ای تکیه دارد که از دیگران کناره می‌جوید تا به قلمروِ خیالی و بی‌انتهای با ثبات و عاشقانه‌ای دست یابد که در جهان از یافتنِ آن دچارِ سرخوردگی شده بود؛ عشقی که تنها می‌تواند در زهدان وجود داشته باشد، پیش از آن‌که جسم از جهان جدا شود. گورِ سنگی و پرت افتادهٔ تیمون، منادیِ انزوایِ عاطفیِ اوست که شاید به نشانهٔ سخایِ انسانِ کاملی در آتن و یا یک مردم‌ستیز در برهوت، در آن زمان که امواجِ کف‌آلودِ دریا همه روزه‌اش فروشوید، جوششِ انسان با دیگران را فرایاد آوَرَد، ــبسانِ جوششی که تیمون از راهِ بذل و بخشش جستجو می‌کردــ که شاید بتوان آن را در مِهرِ مادر و کودک متصور شد، اما هرگز در زندگی قابلِ درک نخواهد بود.



ISBN 978-964-380-878-5
9789643808785
۹۰۰۰ تومان